۷۷۸۶

در قضاء قاضی از صفحه ۴۳ تا ۴۵

ج

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۶۸۴۷
رده‌بندی دیویی:	۱۳۳۱ب/و ت/ن ۲۹۷/۹۵۱۵
سرشناسه:	علی بن ابیطالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ ق
عنوان قراردادی:	نهج البلاغه. برگزیده. فارسی. فرمان مالک اشتر
عنوان:	رموز الاماره
کاتب:	ابن علینقی محمود شیرازی — تاریخ کتابت:
محل نشر:	شیراز — ناشر: مطبع محمدی — تاریخ نشر: ۱۳۳۱ ق
صفحه شمار:	۷۹ ص — مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۱۴×۲۰ — نوع خط: نسخ و نستعلیق
روش تهیه:	وقفی ☑ اهدایی ☐ خریداری ☐ ارسالی ☐
توضیحات:	مهرداد بوستانی — تاریخ ثبت: ۱۳۷۱ دی
یادداشتها:	عنوان دیگر: ۱) ترجمه منظوم فرمان حضرت علی بن ابیطالب (ع)، به مالک اشتر نخعی ۲) ترجمه عهدنامه مالک اشتر به شعر.
موضوع(ها):	۱. علی بن ابیطالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ ق. - سیاست. ۲. اسلام و دولت. ۳. شعر فارسی - قرن ۱۳ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. وقار شیرازی، احمد بن محمد شفیع، ۱۲۳۲-۱۲۹۸ ق.، مترجم. ب. شیرازی، محمود ابن علینقی، کاتب. ج. بوستانی، مهرداد، واقف. د. عنوان.
فهرستگار:	شیبانی — تاریخ فهرستگاری: دی ۸۱

۲۹۷/۹۵۱۵
۴۴۲۹۴
آستان قدس
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
اسم کتاب رموز الاماره — شرح فرمان مالک اشتر
مصنف
مؤلف [illegible]
خطی
چاپی
سال چاپ یا تحریر ۱۳۲۱ عدد اوراق
جزء کتب شماره خصوصی
شماره عمومی ۶۸۴۷ شماره قبض
واقف [illegible] تاریخ وقف ۱۳۳۰
طول ۲۰ عرض ۱۴ شماره صفحات

هو
قد صحّ هذا السفر من حیث الورق

مجموعه کتب وقفی مرحوم مجدالعلی مهردادبوستانی
به کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

۱۲۵۱

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

رموز الامارة

فرمان واجب الاذعان اسدالله الغالب
علی بن ابی طالب امیرالمؤمنین علیه السلام
بمالک اشتر نخعی
در دستور حکمرانی مصر وغیره

ترجمه

فیلسوف بیهال وقار بن وصال طاب ثراهما

در مطبعه محمدی شیراز
۱۳۲۱ هجری قمریه

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت موقت ۲۰۴۷۱
تاریخ

شماره
رده‌بندی
سرشناسه
عنوان قرار
عنوان
کاتب
محل نشر
صفحه
زبان
روش تهیه
توضیحات
یادداشتها
موضوع
شناسه
فهرستنویس

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی حد و ستایش بعید معبودی را سزاست خالقی را روا
که ماهیات اشیاء را بتجلیات وجود متجلی فرمود و مواد اجسام را
بصور نامعدود متحلی نمود صانعی که از زمره مخلوقات فرقه موجودات
بنی نوع انسان را بخلعت اصطفا ممتاز و بتشریف لقد کرمنا مشرف و
سرافراز فرمود و بحلیه نطق و زیور دانش مخصوص نمود که خلق الانسان
علمه البیان و درود فراوان و صلوة بی پایان بر روان پاک و روح
تابناک مهین پیامبر او که علت غائی خلقت عالم است و سبب آفرینش
بنی آدم مهتری که فصحای حجاز را قلاوه زبود و بلغای دوران را ره
آموز شهر علم بود و سپهر حلم اعنی نبینا و نبی الکونین و سید الثقلین

سرحلقه اهل صفا محمد مصطفی علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها
و تحیت بیشمار بر پسر عم بزرگوار و داماد نامدار او که مدینه علم را باب
بود و نکته آموز اولوا الالباب ممدوح لافتی و منظور هل اتی اسد الله
الغالب علی ابن ابیطالب علیه و علی اولاده الکرام افضل الصلوات
و اکمل التحیات

اما بعد   این نغز رساله گرامی و شیوا چکامه نامی که
سحریست مبین و شرحیست متین بر نامه و فرمانی که سلطان السلاطین
و امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام بهمین چاکر والا گهر خود
مالک اشتر خطاب فرموده در هنگامیکه او را بحکومت مصر گسیل
نموده اند و اندرزهای شافی و نصایح وافی در آن درج فرموده از نتایج
طبع وقاد و رشحات خاطر نقاد ادیب کامل و اریب فاضل شمس فلک
بلاغت و مهر سپهر فصاحت استاد بزرگوار المرحوم المبرور میرزای وقار
طاب ثراه و جعل الجنة مثواه که آن لآلی آبدار و دراری شاهوار را برشته
نظم کشیده و آن معانی ابکار را در مهد بلاغت پرورده و سالهای

دراز چون بازار فضل و هنر کاسد و متاع دانش فاسد بود این ترجمه
شریفه و صحیفه لطیفه مانند گنج در ویران و همچون دُر در صدف پنهان
بود تا در این اوان سعادت نشان که بخت ملک فارس از خواب گران
بیدار و کوکب اقبال این بلد از افق شرق آشکار گردید و حکمرانی هنرمند و
فرماندهی معارف پسند بشیراز نزول اجلال فرمود اعنی الامیر الکبیر و
السمیدع النحریر حضرت اشرف اعظم خداوندگار معظم الحاج مخبر السلطنه
دام اقباله و زاد اجلاله و بار دیگر کالای هنر مرغوب شد و متاع فضل
مطلوب گردید چاکر بمقدار ناصر الدین ابن همت ابن الوقار طاب ثراه
باین خیال افتاد که این کتاب مستطاب را بنام نامی این حکمران فلکجناب چاپ
و این رساله گرامی را بعهد این فرمانده سخی بطبع رساند و در اطراف
امصار و اکناف هر دیار منتشر سازد تا تمام اهالی از دانی و عالی
از نصایح آن بهره مند شوند و پندهای دلپسند آنرا بکار بندند از
حضرتش اجازت خواستم فرمایش فرمود که الحق خوب خیالی کردی و
حق جد بزرگوار را نیکو بجای آوردی اما کاری باین بزرگی درخور شخصی

باین

باین خردی نیست و سزاوار آنست که ما خود بنفس نفیس در اینکار اقدام
نمائیم و طبع این کتاب را انجام دهیم که کارهای بزرگ درخور اشخاص
سترگ است و نشر معارف و طبع اینگونه صحایف از وظایف امیران
دانشور و بزرگان صاحب هنر است سپس امر فرمود که این کتاب
مستطاب را برموز الاماره موسوم و در مطبعه محمدی طبع نمایند خداوند
تبارک این وجود مبارک را همواره بعزت و اقبال مقرون و از مکاره
مصون فرماید و سالیان دراز اهالی را از زیر سایه مبارکش در مهد امن
و امان نگاهدارد ویرحم الله
عبداً قال امینا فی شهر صفر
المظفر من شهور سنه ۱۳۳۱ هجری قمری

فی التوحید

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بالا و پست — که از هستیش هست شد هرچه هست
خداوند کار آگه رازدان — بر او آشکار آشکار و نهان
یگانه خداوندی خورد و خفت — نه انباز[1] او را نه همسر نه جفت
توانا و دانا و بیننده اوست — بر او آفرین کافریننده اوست
ز آغاز و انجام چندش برون — که پاکست از اندازه چند و چون
همه کار بیچاره را چاره ساز — درون دو صد پرده آگه ز راز
فرازنده برکشیده سپهر — فروزنده زو چهره ماه و مهر
پدید آور هر چهار آخشیج[2] — وزان چار کرده سه گوهر بسیج[3]
وزان چار مام آنسه گوهر چو زاد — بهر یک باندازه مایه داد
یکی کانی آنکش سطبری بجابست — یکی رستنی کان فزونی فزاست

[1] انباز: شریک
[2] آخشیج: یعنی ضد است و هر یک از عناصر را هم گویند
[3] بسیج: ساختن

سویم

سویم جانورکش بپایندگی — بجنبش بود جفت پایندگی
وزان جانور برگزید آدمی — ز پیرایه دانش و مردمی
بفرمود پس ویژه[1] او خرد — وزان جست اندازه نیک و بد
خرد را همه چیر[2] دستی بداد — ورا او خواست رفتن بآئین داد
یکی کش خرد بد فزون از همه — ورا مهتری داد بر آن رمه
گزین ساخت او را بفرماندهی — بیاموختش شیوه فرهی
ز هر بخرد او را خرد بیش کرد — ورا نام پیغمبر خویش کرد
که برپا کند کیشی آراسته — نماید کژی از جهان کاسته
بگیتی بخند با دل هوشیار — یکی پاک آئین ز خود یادگار
فرستاده بر خلق بسیار داشت — یکی را بر آن جرگه سالار داشت
چو او پیشتر بد بدانشوری — بدو داد پایان پیغمبری
سپهبد کسی را که نامی تر است — ببازو و نیرو گرامی تر است
سپس تر برزم از سپه داردش
پی روز سختی نگه داردش

[1] ویژه: مخصوص
[2] چیر: یعنی ظفر یافتن و مسلط شدن است

فی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

محمد که هر کیش را بر سترد ‌ ‌ ‌ پس آمد ولی گوی پیشی ببرد
گزیده پیام آور تازیان ‌ ‌ ‌ که سرپیچی از وی سرآرد زیان
نرفته دبستان و ناخوانده هیچ ‌ ‌ ‌ بر دانشش بخردان تنگ و گیج
از او کس نیازرده هنگام جنگ ‌ ‌ ‌ دلیران گریزان از او بی درنگ
بدرویشی از گیهان بی نیاز ‌ ‌ ‌ زهی خاکی رفته بر چرخ باز
همه خسروان بنده در پیش او ‌ ‌ ‌ گزیده تر از کیشها کیش او
ز دست خدا با نشان مشت او ‌ ‌ ‌ دو پاره شده مه ز انگشت او
شبی بارگی راند زین خاکدان ‌ ‌ ‌ بیکدم بپیموده نه آسمان
بجستی به پیموده راه دراز ‌ ‌ ‌ در آسمانها بر او گشته باز
روان گشته تا پیش تخت خدای ‌ ‌ ‌ نه دستور تا موزه گیرد ز پای
پراگنده چرخش بزیر اختران ‌ ‌ ‌ پذیره بر او گشته پیغمبران
چنان گرم تا بنگه شاه راند ‌ ‌ ‌ که همراه او خسته در راه ماند
ز تندی همی کند شد بارگیش ‌ ‌ ‌ دگر باره آمد دگر بار گیش

خرامید در بوستان بهشت ‌ ‌ ‌ بدوزخ گذر کرد و بار بهشت
نگاهی سخن راند با هر سروش ‌ ‌ ‌ ز هر یک نویدیش آمد بگوش
ز هر در بیزدان بسی راز گفت ‌ ‌ ‌ همه گفتنیها بشه باز گفت
چو آگاه یکباره از راز گشت ‌ ‌ ‌ بیامدش دستوری و باز گشت
چو واگشت بستر چنان گرم بود ‌ ‌ ‌ رخش چون گل تازه از شرم بود
چو آمد بخاک آنه جانفروز ‌ ‌ ‌ بجنبید آویزه در هنوز
همه آنچه بشنید از پیشگاه ‌ ‌ ‌ چو پیکی که آید ز دربار شاه
بمردم فرو خواند از خوب و زشت ‌ ‌ ‌ همه بر زمین تخم دانش بکشت
ز خوب و ز زشت و ز نیک و ز بد ‌ ‌ ‌ بمردم رساند آنچنان کانسزد
سپس شد ز فر خدا خواسته ‌ ‌ ‌ یکی کشور از دانش آراسته
در کشور دانش و داد او ‌ ‌ ‌ نبد کس بجز پاک داماد او
بیرید از آن در خدا پای دزد ‌ ‌ ‌ بدین کارش از خود دهد دست مزد

درود فراوان ز پروردگار
بر او باد و داماد او بی شمار

در ستایش پادشاه جمجاه خلد الله ملکه و بقاه

سپس کز خداوند کردم سپاس — دلم بخشش دادگر کرد پاس
زبانم درود پیمبر سرود — ببایست گفت از شهنشه درود
که هست از پس پاک یزدان سزا — پژوهیدن[1] شاه و سایه خدا
بویژه شهنشاه ایران زمین — چو خسرو به تخت و چو بهمن بزین
جهان دار شه ناصرالدین نیو[2] — پدر بر پدر شاه و کیهان خدیو
سپهر از بلندی ستاره بروی — جهان از بزرگی فرشته بخوی
ببازو چو شیر و بنیرو چو پیل — ببخشش چو قلزم بکوشش چو نیل
بگشتی چو سرو و بخوشی چو باغ — بروشندلی چون فروزان چراغ
بمغز اندرش گیهان فر و هوش — بپیکر سپهری بتاب و بتوش
بگوهر بسان خرد ارجمند — سرش از بلندی بچرخ بلند
ز چنگالش ار مرد یابد رها — تواند شدن در دم اژدها
اگر آز[3] تند است دندان او — خورد روزی از ریزه خوان او
تنی را چو او جان آگاه نیست — بگیتی بفرهنگ او شاه نیست

[1] پژوهیدن: جستجو کردن
[2] نیو: شجاع و دلیر
[3] آز: حرص

نپوید مگر بر ره ایزدی — بپرهیزد از هر کژی و بدی
برازنده افسر و تخت و گاه — فرازنده خسروانی کلاه
جهان را همین یادگار از کیان — برازنده پرچم کاویان
گرش بر شماری نیا[1] بر نیا — زمین را خدیو و جهان را کیا
درختی است با شاخ و با بیخ سخت — همه ساله برومند باد این درخت
بزرگیش بیخست و رادیش شاخ — روان سایه اش در جهان فراخ
همه پهنه کشور آباد از اوست — روانها همه خرم و شاد از اوست
بود تا جهان از جهان آفرین — ابر پادشاه جهان آفرین

در سبب نظم کتاب و ستایش نواب مستطاب اشرف والا الحاج معتمد الدوله دام اقباله

مرا طبع چندی ز گفتار ماند — بنان و خرد هر دو از کار ماند
چنان بر توفید[2] عقلم بمغز — که دیگر نیاورد گفتار نغز
فرو بست دکان دانشوری — که این کاله را کس نبد مشتری

[1] نیا: جد است
[2] توفیدن: بمعنی برهم خوردگی است

چو ناچیز دانم بشد روزگار — خرد از من و من از او برکنار
اگرچه بدانش بدم اوستا — نبد فرقم از مردم روستا
همی تا فلک دوره از سر گرفت — ز نو کار و بار هنر سر گرفت
هنر باز مقدار و اندازه یافت — هنرور ز نو رتبتی تازه یافت
هنر با هنرمند دمساز گشت — هنرور بکار هنر باز گشت
که از نزد شاهنشه دین پژوه — ملک ناصر الدین شه باشکوه
سوی پارس فرماندهی شد گسیل — برو شندلی همسر جبرئیل
امیر خردپرور پرهنر — خداوند دین گستر نامور
ابوالنصر فرهاد میر بزرگ — که میش آمد از عدلش ایمن ز گرگ
امیر مهین خسرو پرخرد — که هم عم شاه است و هم معتمد
بکوشش چو باد و ببخشش چو میغ — خداوند کلک و خداوند تیغ
بنیروی پیل و ببازوی شیر — از او گشت هر گو ز جان گشت سیر
نگفته بجز گفته داورا — نجسته جز آئین پیغمبرا
ز آتش گه کینه سوزنده تر — ز اختر بدانش فروزنده تر

نگهبان در آن میر فرخ سرشت — درختی است گوئی ز باغ بهشت
ز سرچشمه زندگی خورده آب — دو خدمتگر او را مه و آفتاب
گشاورز او دانش و فرهی — کشیده سر از اصل شاهنشهی
همش جود برگ و همش عدل بار — همه میوه اش دلکش و خوشگوار
کشیده بچرخ برین پر و بال — دو پور گرامی دو نورس نهال
بسی مایه بگرفته از مایه اش — همه پرورش دیده در سایه اش
همواره ز تایید و اقبال و بخت — برومند و سرسبز باد این درخت
چو در پارس بنهاد رسم ردان — برافکند آئین نابخردان

رد: حکیم و دانشور است

شد از عدل آن میر فرخ سرشت — همه پارس خرم چو باغ بهشت
کجا بود افسرده شاد گشت — کجا بود ویرانی آباد گشت
کجا بود نابخردی خوار شد — کجا بدرگی بود بردار شد
هر آن قلعه کان مرکز فتنه بود — سوی مرکز خاک آمد فرود
فرو کوفت هر باره کافتنه راست — بجز باره آسمان کان بپاست
هر کمینی بود غولی شریر — بر آورد مانند موی از خمیر

بدژگاه دزدان کنون گشته نه — رود مرد بی پاس پرخفت و به
هنرمند را آرزو خاسته — بداد آنچه بود از خدا خواسته
زبس مکرمت دید و تحسین شنفت — زبان سخنور در آمد بگفت
امیر سخن سنج از هر دری — هنر در ندیدم چنو مهتری
چنان در فنون هنر گرم شد — کز و هر هنر در در آزرم شد
روا نساخت در کشور اندر دو رود — که همواره بر طبع پاکش درود
کجا رود هر یک ز جیحون فزون — یکی جوی آب و یکی جوی خون
یکی آب صافی در این خشکسال — وزان بهره ور هر ارادت سگال
یکی رود از خون هر فتنه جوی — وزان عدل و انصاف را سرخ روی
بشیراز کان مرکز کشور است — نشیمنگه میر دانشور است
خود آنجا پی کار فرمان دهی — بانجام فرمان شاهنشهی
چو خورشید تابنده هر صبحگاه — در ایوان پی حاجت دادخواه
ولی پور او میر دارا هنر — چو مهر فروزنده گیتی نورد
بر اطراف گیتی شده ملک گیر — چو فرمان خاقان چو حکم امیر

که او

که او چشم میر است و در خیر و شر — ز مردم نشایست قطع نظر
هم او دست میر است و در دار و گیر — بباید بهر جا رسد دست میر
باطراف کشور شود با شتاب — بهر ساله چون پنجه آفتاب
در اقصای کشور بپوید همی — ستمدیده را دل بجوید همی
بسالی دو ماه این نبرده جوان — بیاسوده دارد تن پهلوان
بسالی دو ماه این یل نیکبخت — پدر راست استاده برپای تخت
بده ماه دیگر بپوید براه — برد رنج در خدمت پادشاه
در این یکدو مه نیز آسوده نیست — که آسوده خفتن نداند که چیست
بسان پدر از پی بار عام — نجوید خواب و آرام دارد حرام
که افتادگان را بود دستگیر — شفاعت کند که بدربار میر
بدانشوران که بود همنشین — که دانش پرست است و نخجیرگزین
زبس باوقار است آن نامدار — همه خاطرش خوش بود باوقار
عجب نبود ار با منش هیچ خوست — که مسکین نواز است و درویش دوست
زبس کرده با عقل و فرهنگ زیست — بکس مهربانتر ز فرهنگ نیست

چو

چو یزدان پرست است و ایزدسگال | بیزدانی احسان کند ماه و سال
بسی دیده ام حکمرانان پیر | بسی نوجوانان دانش پذیر
چنان میر پیر و چنین پور راد | ندیدم که شان عمر پاینده باد

دل میر همواره مسرور باد
پر از نور چشمش بدین پور باد

در مدح نواب والا احتشام الدوله زید اجلاله

امیر جوانبخت سلطان اویس | که چو سنگ حلمش بود بوقبیس
ز شاهنشهش احتشام است نام | که دولت از اویست با احتشام
چو مهر فروزان بروی و برای | همه مهر تابندگان خدای
برزم اندران هم نبرد یلان | بزم اندران یار صاحبدلان
کمندش که کین نهنگ بلاست | سمندش که پویه نر اژدهاست
بدربار او هر کسی راست راه | از آن روی حاجب ندارد نگاه
بدانش پسند و بهمت بلند | بگوهر تهم در هنر ارجمند
بنیکوئی و راستی روی اوست | همه مردی و مردمی خوی اوست

بخواهنده هرگاه که بگشود دست | سراسر ببخشید و هر چه هست
از او کان و دریا بزارد همی | که مقدار جودش ندارد همی
چو با من همه روی دل دارد او | که دوخته ام هیچ نگذارد او
شدم تا مگر گوهری شاهوار | ز دریای طبع آورم برکنار
بیارم بنزدیک آن سرفراز | ز دریا بدریا سپارمش باز
چو دیدم که میل ستایش نداشت | که دریا نیاز فزایش نداشت
بیاد آمدم نامه دلگشای | که شهره است از گفت شیر خدای
که بنگاشت آن پادشاه جلیل | بمالک چو زی مصر گردش گسیل
یکی نامه سر تا بپا فرهی | در آن رسم و آئین فرماندهی
جهانی خرد در یکی نامه درج | خرد جسته زان حکمت و کرده خرج
بیارم ز تازی بگفت دری | کنم زنده آئین دانشوری
بگیتی بماند یکی یادگار | که میر جوانبخت بندد بکار
که از فر این نامه ارجمند | شود قدر و جاهش بگردون بلند
امیر جوان را بدین هوش باد | همین نامه اش زیور گوش باد

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
۱-۴۷۱
م
۶۸۴۷

عنوان کلام معجز نظام مولانا و مقتدانا امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ

هٰذا ما اَمَرَ بِهِ عَبْدُ اللهِ عَلِيٌّ اَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ مالِكَ بْنَ الْحارِثِ الْاَشْتَرَ فِي عَهْدِهِ اِلَيْهِ حِينَ وَلّاهُ مِصْرَ جِبْوَةَ خَراجِها وَ جِهادَ عَدُوِّها وَاسْتِصْلاحَ اَهْلِها وَعِمارَةَ بِلادِها اَمَرَهُ بِتَقْوَى اللهِ وَاِيثارِ طاعَتِهِ وَاتِّباعِ ما اَمَرَ بِهِ فِي كِتابِهِ مِنْ فَرائِضِهِ وَسُنَنِهِ الَّتِي لا يَسْعَدُ اَحَدٌ اِلّا بِاتِّباعِها وَلا يَشْقَى اِلّا مَعَ جُحُودِها وَاِضاعَتِها وَاَنْ يَنْصُرَ اللهَ سُبْحانَهُ بِيَدِهِ وَ قَلْبِهِ وَلِسانِهِ فَاِنَّهُ جَلَّ اِسْمُهُ قَدْ تَكَفَّلَ بِنَصْرِ مَنْ

جبوة الخراج جمعه

نصره

نَصَرَهُ وَاِعْزازِ مَنْ اَعَزَّهُ وَاَمَرَهُ اَنْ يَكْسِرَ نَفْسَهُ عِنْدَ الشَّهَواتِ وَيَزَعَها عِنْدَ الْجَمَحاتِ فَاِنَّ النَّفْسَ اَمّارَةٌ بِالسُّوءِ اِلّا ما رَحِمَ اللهُ

الوزع الکف
جماح سرکشی و توسنی کردن

بنام خداوندگار جهان — خداوند بخشنده مهربان
یکی نامه از سرور دین علی است — بمالک که او چرخی از پردیست
گرفته ازاو عهد و پیمان سخت — ز یثرب سوی مصر چون بردرخت
بدان تا ز کشور ستاند خراج — کشد کیفر از دشمن پر لجاج
روان رعیت شود شاد ازاو — خراب زمین گردد آباد ازاو
بیزدان سگالیدنش باز داشت — بفرمان یزدانش دمساز داشت
که تا با خرد جای بدهد بمغز — سخنهای فرخ روشهای نغز
که کس جز بیزدان نشد بختیار — وگر گشت ازاو گشت از او روزگار
و دیگر که یاری کند از خدای — بدست و زبان و دل رهنمای
که یار است چون یاوری سازدش — فرازد ور اگر برافرازدش
بگو بد سر نفس چون اژدها — بخواهش عنانش نسازد رها

که

که نفس است خواننده بر هر بدی

مگر باشدش فرّه ایزدی

ثمّ اعلم یا مالك انّی قد وجّهتك الی بلادٍ قد جرت علیها دولٌ قبلك من عدلٍ وجورٍ وانّ النّاس ینظرون من امورك فی مثل ما كنت تنظر فیه من امور الولاة قبلك ویقولون فیك ما كنت تقول فیهم وانّما یستدلّ علی الصّالحین بما یجری الله لهم علی السن عباده

امیر مهین شاه مالک رقاب — بمالک چنین کرد اوّل خطاب

بدان ای هشیوار مرد نبیل — که کردم ترا سوی شهری گسیل

که پیش از تو آنجا چو یاد آوری — بسی رفته با ظلم با داوری

تو بینی کنون کرده باستان — وزین پس کنند از تو بس داستان

چنان چون تو میگوئی از هر کسی — بخواهند هم از تو گفتن بسی

زبگذشتگان آنکسان در خورند

که امروز شان نام نیکی برند

فلیکن احبّ الذّخائر الیك ذخیرة العمل الصّالح فاملك هواك وشحّ بنفسك عمّا لا یحلّ لك فانّ الشّحّ بالنّفس الانصاف منها فیما احببت او کرهت واشعر قلبك الرّحمة للرّعیّة والمحبّة لهم واللّطف بهم ولا تکوننّ علیهم سبعًا ضاریًا تغتنم اکلهم فانّهم صنفان امّا اخٌ لك فی الدّین وامّا نظیرٌ لك فی الخلق یفرط منهم الزّلل وتعرض لهم العلل ویؤتی علی ایدیهم فی العمد والخطاء فاعطهم من عفوك وصفحك مثل الّذی تحبّ ان یعطیك الله من عفوه وصفحه فانّك فوقهم ووالی الامر علیك فوقك والله فوق من ولّاك وقد استکفاك امرهم و ابتلاك بهم

سبع ضاری

حیوان درنده

زنیکی کن ای مرد آموخته — اگر نایدت هیچ اندوخته

لگام هوس دار هرگم گذار — زهر نا روا خویش را پاس دار

که نومید شد نفس اهرمن سرشت — چو زو باز جستی زهر خوب و زشت

بده خوی دل را اگر باشی که چو شد برد دم لطف و خوشی
مشو با رعیت چو درندگان خورش کم کن از پهلوی بندگان
که گر با زمینی بفرهنگ و رای ترا خود دو گونه است خلق خدای
یکی با تو در دین برادر بود د دیگر هستی برابر بود
وزین هر دو چون باخرد بنگری نداری باصل و گهر برتری
یکی خود ز لغزش گناه آورد یکی مکر و دستان دیوان خورد
مگردند دانسته از راه راست خطا بر گرفتن بنادان خطاست
مبادا ز بخشش دریغ آیدت چو خواهی که یزدان ببخشایدت
ترا بر رعیت بود سروری مرا بر تو حق را بمن برتری

دستان
مکر و حیله

خدا بر رعیت برافرازدت
که در کارها آزمون سازدت

وَلَا تَنْصِبَنَّ نَفْسَكَ لِحَرْبِ اللّٰهِ فَإِنَّهُ لَا يَدَيْ لَكَ بِنِقْمَتِهِ وَ
لَا غِنَىٰ بِكَ عَنْ عَفْوِهِ وَرَحْمَتِهِ وَلَا تَنْدَمَنَّ عَلَىٰ عَفْوٍ وَلَا
تَبْجَحَنَّ بِعُقُوبَةٍ وَلَا تُسْرِعَنَّ إِلَىٰ بَادِرَةٍ وَجَدْتَ مِنْهَا مَنْدُوحَةً

وَلَا تَقُولَنَّ

وَلَا تَقُولَنَّ إِنِّي مُؤَمَّرٌ آمُرُ فَأُطَاعُ فَإِنَّ ذَٰلِكَ إِدْغَالٌ فِي
الْقَلْبِ وَمَنْهَكَةٌ لِلدِّينِ وَتَقَرُّبٌ مِنَ الْغِيَرِ

ادغال
فساد و تباهی در آوردن در کاری
نهک الثوب
لبسه حتی خلق

مکن هیچ خیره سری با خدای برون کم نه از حکم او نیز پای
چو با کیفرش چاره سازیت نیست ز بخشایشش بی نیازیت نیست
چو بر کس ببخشی پشیمان مباش ور از کس کشی کینه شادان مباش
بهر ناروا زود مگشای دست بدین پشت گرمی که عذریت هست
مگو کز شهنشاه فرمان مراست بهر چه آن کنم حکم حکمم رواست

گزین فکر یاوه دل آید سیاه
دگرگون شود دین و خیزد گناه

وَإِذَا أَحْدَثَ لَكَ مَا أَنْتَ فِيهِ مِنْ سُلْطَانِكَ أُبَّهَةً أَوْ مَخِيلَةً
فَانْظُرْ إِلَىٰ عِظَمِ مُلْكِ اللّٰهِ فَوْقَكَ وَقُدْرَتِهِ مِنْكَ عَلَىٰ مَا
لَا تَقْدِرُ عَلَيْهِ مِنْ نَفْسِكَ فَإِنَّ ذَٰلِكَ يُطَامِنُ إِلَيْكَ مِنْ
طِمَاحِكَ وَيَكُفُّ عَنْكَ مِنْ غَرْبِكَ وَيَفِيءُ إِلَيْكَ بِمَا
عَزَبَ عَنْكَ مِنْ عَقْلِكَ إِيَّاكَ وَمُسَامَاةَ اللّٰهِ فِي عَظَمَتِهِ

وَالتَّشَبُّهِ بِهِ فِي جَبَرُوتِهِ فَاِنَّ اللّٰهَ يُذِلُّ كُلَّ جَبّارٍ وَيُهِينُ كُلَّ مُخْتَالٍ

چو در حکمرانی و فرمان دهی		فریبت دهد شوکت و فرهی
بیزدان ببین کو ببالای تست		زبردست چونست و تو زیردست
کزین نکته پندارت از سر برد		برد تیزمغزی و آرد خرد
خداوندگاری مکن زینهار		بپیش خداوندی کردگار

که یزدان سر خویشتن بین نداشت
بینداخت آنرا که گردن فراشت

اَنْصِفِ اللّٰهَ وَاَنْصِفِ النّاسَ مِنْ نَفْسِكَ وَمِنْ خاصَّةِ اَهْلِكَ وَمَنْ لَكَ فِيهِ هَوًى مِنْ رَعِيَّتِكَ فَاِنَّكَ اِنْ لا تَفْعَلْ تَظْلِمْ وَمَنْ ظَلَمَ عِبادَ اللّٰهِ كانَ اللّٰهُ خَصْمَهُ دُونَ عِبادِهِ وَمَنْ خاصَمَهُ اللّٰهُ اَدْحَضَ حُجَّتَهُ وَكانَ لِلّٰهِ حَرْباً حَتّٰى يَنْزِعَ وَيَتُوبَ وَلَيْسَ شَيْءٌ اَدْعىٰ اِلىٰ تَغْيِيرِ نِعْمَةِ اللّٰهِ وَتَعْجِيلِ نِقْمَتِهِ مِنْ اِقامَةٍ عَلىٰ ظُلْمٍ فَاِنَّ اللّٰهَ سَمِيعٌ دَعْوَةَ

اَلْمُضْطَهَدِينَ

اَلْمُضْطَهَدِينَ وَهُوَ لِلظّالِمِينَ بِالْمِرْصادِ

بگیر ار توانی بانصاف و رای		حقوق رعیت حقوق خدای
چه از خویشتن چه ز پیوند خویش		مکن چشم پوشی ز فرزند خویش
ورین داوری داوری نارواست		تو بیداد خوئی و خصمت خداست
دگر با کس ایزد کند دشمنی		نیابد دلش هیچگون ایمنی
هماره ازاو کینه و کین کشد		که تا بازگشتش بآئین کشد
نه روزی شود یا دهد دیریاب		نه آرد بلا سوی مردم شتاب
جز از ظلم بر مردم زیردست		ستم پیشه را داشتن چیردست
که یزدان بفریاد هر دادخواه		دهد گوش و بنشسته بر دیده گاه

ستم را اگر زشت پنداشتی
ستم پیشه بر خلق نگماشتی

وَلْيَكُنْ اَحَبُّ الْاُمُورِ اِلَيْكَ اَوْسَطُها فِي الْحَقِّ وَاَعَمُّها فِي الْعَدْلِ وَاَجْمَعُها لِرِضَى الرَّعِيَّةِ فَاِنَّ سُخْطَ الْعامَّةِ يُجْحِفُ بِرِضَى الْخاصَّةِ وَاِنَّ سُخْطَ الْخاصَّةِ يُغْتَفَرُ مَعَ رِضَى الْعامَّةِ

وَلَيْسَ اَحَدٌ

وَلَيْسَ أَحَدٌ مِنَ الرَّعِيَّةِ أَثْقَلَ عَلَى الْوَالِي مَؤُونَةً فِي الرَّخَاءِ وَ
أَقَلَّ مَعُونَةً لَهُ فِي الْبَلَاءِ وَأَكْرَهَ لِلْإِنْصَافِ وَأَسْأَلَ
بِالْإِلْحَافِ وَأَقَلَّ شُكْراً عِنْدَ الْإِعْطَاءِ وَأَبْطَأَ عُذْراً
عِنْدَ الْمَنْعِ وَأَضْعَفَ صَبْراً عِنْدَ مُلِمَّاتِ الدَّهْرِ مِنْ أَهْلِ
الْخَاصَّةِ وَإِنَّمَا عَمُودُ الدِّينِ وَجِمَاعُ الْمُسْلِمِينَ وَالْعُدَّةُ لِلْ
أَعْدَاءِ الْعَامَّةُ مِنَ الْأُمَّةِ فَلْيَكُنْ صِغْوُكَ لَهُمْ وَمَيْلُكَ
مَعَهُمْ

هماره ترا باید ای ارجمند   پسندی میان دو نا دل پسند
ز دا د آن طلب کن که شاملترا ست   رضای جهانی در آن گستراست
که تا عامه را از تو ناخوش دلست   رضای دل خاصه بیحاصلست
اگر خاصه را دل بود پیچ پیچ   چو عام از تو شادند غم نیست هیچ
نیارد بفرماندهان کس زیان   فزونتر ز خاصان و چون ویژگان
که گاه خوشی بر جهان سرورند   بسختی ز هر فرقه وا پس ترند
گه داوری تلخ‌تر کامشان   که خواهش افزونتر ابرامشان

چو بخشی بشکرانه می نگروند   چو منع آوری معذرت نشنوند
ورت آسمان سختی آرد به پیش   بستوهی از دیگران اند بیش
نگهداشت باید دل عام را   که رکنی سطبرند اسلام را
به از عامه در روز هنگامه نیست   پی رزم دشمن به از عامه نیست

همه میل خاطر سوی عامه دار
شعار تن ملک از اینجامه دار

وَلْيَكُنْ أَبْعَدُ رَعِيَّتِكَ وَأَشْنَأُهُمْ عِنْدَكَ أَطْلَبُهُمْ لِمَعَائِبِ   مِنْكَ
النَّاسِ فَإِنَّ فِي النَّاسِ عُيُوباً الْوَالِي أَحَقُّ مَنْ سَتَرَهَا فَلَا
تَكْشِفَنَّ عَمَّا غَابَ عَنْكَ مِنْهَا فَإِنَّمَا عَلَيْكَ تَطْهِيرُ مَا
ظَهَرَ لَكَ وَاللَّهُ يَحْكُمُ مَا غَابَ عَنْكَ فَاسْتُرِ الْعَوْرَةَ مَا
اسْتَطَعْتَ يَسْتُرِ اللَّهُ مِنْكَ مَا تُحِبُّ سَتْرَهُ مِنْ رَعِيَّتِكَ

کسی را که در زشت یاد کسان   بود عذب گفتار و رطب اللسان
بدار از در خویشتن دور تر   ز مهر و ز انصاف مهجورتر
که در پرده پوشی مردم بسی   بود حاکم اولیتر از هر کسی

مخواه آشکار آنچه پنهان رست — در اشکسته بنگری کن درست

بشوی آنچه آلوده است آشکار — نهان را بنه کار با کردگار

بنه پرده بر ناروای جهان

که پوشد خدا آنچه خواهی نهان

أَطْلِقْ عَنِ النَّاسِ عُقْدَةَ كُلِّ حِقْدٍ وَاقْطَعْ عَنْكَ سَبَبَ كُلِّ وِتْرٍ وَتَغَابَ عَنْ كُلِّ مَا لَا يَصِحُّ لَكَ وَلَا تَعْجَلَنَّ إِلَى تَصْدِيقِ سَاعٍ فَإِنَّ السَّاعِيَ غَاشٌّ وَإِنْ تَشَبَّهَ بِالنَّاصِحِينَ وَلَا تُدْخِلَنَّ فِي مَشُورَتِكَ بَخِيلًا يَعْدِلُ بِكَ عَنِ الْفَضْلِ وَيَعِدُكَ الْفَقْرَ وَلَا جَبَانًا يُضْعِفُكَ عَنِ الْأُمُورِ وَلَا حَرِيصًا يُزَيِّنُ لَكَ الشَّرَهَ بِالْجَوْرِ فَإِنَّ الْبُخْلَ وَالْجُبْنَ وَالْحِرْصَ غَرَائِزُ شَتَّى يَجْمَعُهَا سُوءُ الظَّنِّ بِاللّٰهِ

بر خصمی خود ز هر کینه دل — بنرمی مر این رشته را واگسل

ندانسته گیر ارچه دانسته — هر آن کار کان نه شایسته

ببدگو مده روی و بدگو مشو — بگفتار بدگوی حستو مشو

که بدگوی اندر خیانت درست — وگر در لباس نصیحتگر است

در اندیشه کس را چو سازی دخیل — مکن مشورت با وزیر بخیل

که گاه عطا سرزنش راندت — هم از تنگدستی بترساندت

وگر سست و ترسنده همرای تست — بهر کار خواهد ترا کرد سست

مزن با شره مند در کار دم — که سازد حریصیت ز روی ستم

نماند آنکه شد با خدا بدگمان

ز بخل و ز ترس و شره در امان

إِنَّ شَرَّ وُزَرَائِكَ مَنْ كَانَ لِلْأَشْرَارِ قَبْلَكَ وَزِيرًا وَمَنْ شَرِكَهُمْ فِي الْآثَامِ فَلَا يَكُونَنَّ لَكَ بِطَانَةً فَإِنَّهُمْ أَعْوَانُ الْأَثَمَةِ وَإِخْوَانُ الظَّلَمَةِ وَأَنْتَ وَاجِدٌ مِنْهُمْ خَيْرَ الْخَلَفِ مِمَّنْ لَهُ مِثْلُ آرَائِهِمْ وَنَفَاذِهِمْ وَلَيْسَ عَلَيْهِ مِثْلُ آصَارِهِمْ وَأَوْزَارِهِمْ مِمَّنْ لَمْ يُعَاوِنْ ظَالِمًا عَلَى ظُلْمِهِ وَلَا آثِمًا عَلَى إِثْمِهِ أُولَئِكَ أَخَفُّ عَلَيْكَ مَؤُونَةً وَأَحْسَنُ لَكَ مَعُونَةً وَأَحْنَى عَلَيْكَ عَطْفًا وَأَقَلُّ لِغَيْرِكَ إِلْفًا فَاتَّخِذْ أُولَئِكَ خَاصَّةً لِخَلَوَاتِكَ

وحملاتك ثم ليكن آثرهم عندك أقولهم بمرّ الحق لك
وأقلّهم مساعدة فيما يكون منك مما كره الله لأوليائه
واقعاً ذلك من هواك حيث وقع

نشاید وزیریت درکار بود | که پیوسته دستور اشرار بود
ستم پیشه گانرا چو انباز بود | نشاید ترا محرم راز بود
کسی را مکن یار در داوری | که کرد او ستم پیشه را یاوری
بنزد گر ترا انشوران دبیر | هم از پاکزادان نمائی وزیر
زگوهر چو ایشان بعقل ودنش | نه مانند ایشان بخوی ومنش
نه انباز با ظلم اندیشه گان | نه دمساز جمع بزه پیشه گان
بسامان نه جویای مال گران | بسختی سبق برده از دیگران
همه سر بسر دل ترا بسته باز | زغیر تو امید بگسسته باز
مرانقوم را محرم کار دار | همه ویژه در بزم ودر بار دار
وز ایشان گزین آنکه گفت آشکار | سخنهای حق ور بود ناگوار
ترا نی شد انباز ونی رهنمای | بکاری که نبود پسند خدای

زهر ناپسندی که دلخواه تست
ترا بازدارد بعزم درست

والصق بأهل الورع والصدق ثم رضهم على أن لا يطروك
ولا يبجحوك بباطل لم تفعله فإن كثرة الإطراء تحدث
الزهو وتدني من العزة ولا يكونن المحسن والمسيء
عندك بمنزلة سواء فإن في ذلك تزهيداً لأهل الإ
حسان في الإحسان وتدريباً لأهل الإساءة على
الإساءة وألزم كلاً منهم ما ألزم نفسه

بخود ساز نزدیک وهمداستان | ز پرهیزگاران وازراستان
مده گوششان بر مدیح ناسودمند | که مدح فزون نیست جز ناپسند
منه تا بزشتت نیایش کنند | بنا سودمندت ستایش کنند
که چون مرد افزون ستایش شنید | درا و کبر وخودبینی آید پدید
بر خویشتن هیچ یکسان مدار | نکوکار را بازبازشت کار
که این را نکوئی بد آید بسی | همان سوی زشتی گراید همی

نگهدار اندازه نیک و بد

که هر کس برد حاصل کار خود

واعلم انه لیس شیء بادعی الی حسن ظن وال برعیته من
احسانه الیهم وتخفیفه المؤونات علیهم وترك استكراه
ایاهم علی ما لیس له قبلهم فلیكن منك فی ذلك امر
یجتمع لك به حسن الظن برعیتك فان حسن الظن
یقطع عنك نصبا طویلا وان احق من حسن ظنك
به لمن حسن بلاؤك عنده وان احق من ساء ظنك به
لمن ساء بلاؤك عنده ولا تنقض سنة صالحة عمل
بها صدور هذه الامة واجتمعت بها الالفة وصلحت
علیها الرعیة ولا تحدثن سنة تضر بشیء من ماضی تلك
السنن فیكون الاجر لمن سنها والوزر علیك بما نقضت منها

چو خواهی رعیت بود در امان — باشان ببر بر نکوئی گمان
ز احسان خود شادمان دارشان — باستیزه سنگین مکن بارشان

مخواهشان بکاری باکراه و زور — کزین پیش بوده است دلشان نفور
اگر با رعیت چنین زیستی — بدلشان دگر بدگمان نیستی
دل از بدگمانی چو پالوده گشت — ز هر رنج و هر زحمت آسوده گشت
بدان بایدت نیک کردن گمان — که دیدی ازو نیک در امتحان
وز آنکس ترا بدگمانی رواست — که در آزمون ناکس و ناسزاست
طریقی نگهدار کان شد پسند — بزرگان امت بر آن زنده شدند
که جمع آید از آن پراگندگی — بخوشی کند خلق از آن زندگی
طریقی منه تازه کارد زیان — همه مردمان جوید از وی امان

خنک آنکه آئین نیکو نهاد

تباهی برد آنکه دادش بباد

واكثر مدارسة العلماء ومنافثة الحكماء فی تثبیت ما
صلح علیه امر بلادك واقامة ما استقام به الناس قبلك

همه همنشینی گزین با ردان

مرو جز که در صحبت بخردان

که کشور بیارائی از راستان　　کنی زنده رسم دره باستان

واعلم ان الرعیة طبقات لا یصلح بعضها الا ببعض
ولا غنی ببعضها عن بعض فمنها جنود الله ومنها کتاب
العامة والخاصة ومنها قضاة العدل ومنها عمال الانصاف
والرفق ومنها اهل الجزیة والخراج من اهل الذمة ومسلمة
الناس ومنها التجار واهل الصناعات ومنها الطبقة
السفلی من ذوی الحاجة والمسکنة وکل قد سمی الله
سهمه ووضع علی حده فریضته فی کتابه او سنة نبیه
صلی الله علیه واله عهدا منه عندنا محفوظا فالجنود
باذن الله حصون الرعیة وزین الولاة وعز الدین وسبل
الامن ولیس تقوم الرعیة الا بهم ثم لا قوام للجنود الا بما
یخرج الله لهم من الخراج الذی یقوون به فی جهاد
عدوهم ویعتمدون علیه فیما اصلحهم ویکون من وراء
حاجتهم ثم لا قوام لهذین الصنفین الا بالصنف الثالث

من القضاة

من القضاة والعمال والکتاب لما یحکمون من المعاقد
ویجمعون من المنافع ویؤتمنون علیه من خواص الامور
وعوامها ولا قوام لهم جمیعا الا بالتجار وذوی الصناعات
فیما یجتمعون علیه من مرافقهم ویقیمونه من اسواقهم
ویکفونهم من الترفق بایدیهم مما لا یبلغه رفق غیرهم
ثم الطبقة السفلی من اهل الحاجة والمسکنة الذین
یحق رفدهم ومعونتهم وفی الله لکل سعة ولکل علی
الوالی حق بقدر ما یصلحه ولیس یخرج الوالی من حقیقة
ما الزمه الله تعالی من ذلک الا بالاهتمام والاستعانة
وتوطین نفسه علی لزوم الحق والصبر علیه فیما خف
علیه او ثقل

بدان ای خردمند دانش پژوه　　که در بخش خلقند چندین گروه
نه بی یکدیگر کارشان هست ساز　　نه هستند از یکدیگر بی نیاز
یکی لشکری مرد رزم آزمای　　کز او استوار است دین خدای

دگر

دیگر مرد تدبیر و اهل قلم / که رایش زند عالمی را بهم
سوم لشکر انان و اهل قضا / سزا را جدا کرده از ناسزا
دگر قوم دیوان و اهل خراج / که گزیت بسلطان فرستند باج
دگر زمره زیب بخش جهان / ز بازارگانان و پیشه وران
پس ایشان گروهی ز اهل نیاز / همان مستمندان بی برگ و ساز
جداگانه یزدان دانای فرد / بهر زمره بهره بخش کرد
همه روشن از گفته داورا / ز فرموده پاک پیغمبرا
دد دیگر بدان ای هشیوار مرد / که نبود گزیرت ز اهل نبرد
که مر خلق را حصن آسایشند / ترا نیز آسا و آرایشند
شکوهند هم ملک و هم کیش را / اما نند محتاج و درویش را
ز لشکر بود ملک بی کم و کاست / رفاه رعیت بلشکر بپاست — نژند: فرو مانده و افسرده
دگر کار لشکر نگیرد رواج / جز از آنچه یزدان نهاد از خراج
که باز رسپاهی شود زورمند / نگردد ز پیکار دشمن نژند
ز زر پشتگرم آید اندر وغا / ز زر کام لشکر بگردد روا

رعیت زر و سیم لشکر دهند / رعیت چو کانست کاو زر دهند
مر این دو گروه را چو بینند باز / باهل قضا هستشان بس نیاز
بسودای کالا و پیوند جفت / که زن دیزه کس نگردد بمفت
نیازستشان هم بعمال باج / که تا گرد سازند مال خراج
ز اهل قلم نیز نبود گزیر / که تا بشمرد اصل هر دار و گیر
ز سوداگر و مردم پیشه ور / مر آن جمله را نیست روی گذر
که بس سودشان خیزد از کارها / بدیشان شود نغز بازارها
گر ایشان نگردند انباز و یار / از ایشان نگردد روا هیچ کار
دگر مستمندان زار نژند / ببخشای بر مردم مستمند
ببیچارگان مردم با خرد / بخواری و پستی همی بنگرد
که فرض است ما را که داوری / بر ایشان ببخشودن و یاوری
ز یزدانشان روزی دلپسند / رسد باز و از ما بقدر رسند
اگر کس جهاندار باشد همی / نیاساید از فکر ایشان دمی
بجوید ز یزدان همه یاوری / که تا بر رعیت کند داوری

بدارد ابر راستی خویش را

تحمل کند هر کم و بیش را

فَوَلِّ مِنْ جُنُودِكَ أَنْصَحَهُمْ فِي نَفْسِكَ لِلَّهِ وَلِرَسُولِهِ وَ
لِإِمَامِكَ وَأَنْقَاهُمْ جَيْبًا وَأَفْضَلَهُمْ حِلْمًا مِمَّنْ يُبْطِئُ عَنِ
الْغَضَبِ وَيَسْتَرِيحُ إِلَى الْعُذْرِ وَيَرْأَفُ بِالضُّعَفَاءِ وَيَنْبُو
عَلَى الْأَقْوِيَاءِ وَمِمَّنْ لَا يُثِيرُهُ الْعُنْفُ وَلَا يَقْعُدُ بِهِ الضَّعْفُ
ثُمَّ الْصَقْ بِذَوِي الْأَحْسَابِ وَأَهْلِ الْبُيُوتَاتِ الصَّالِحَةِ
وَالسَّوَابِقِ الْحَسَنَةِ ثُمَّ أَهْلِ النَّجْدَةِ وَالشَّجَاعَةِ وَالسَّخَاءِ
وَالسَّمَاحَةِ فَإِنَّهُمْ جِمَاعٌ مِنَ الْكَرَمِ وَشُعَبٌ مِنَ الْعُرْفِ — الْعُرْف: بالضم المعروف
ثُمَّ تَفَقَّدْ مِنْ أُمُورِهِمْ مَا يَتَفَقَّدُ الْوَالِدَانِ مِنْ وَلَدِهِمَا وَ
لَا يَتَفَاقَمَنَّ فِي نَفْسِكَ شَيْءٌ قَوَّيْتَهُمْ بِهِ وَلَا تَحْقِرَنَّ لُطْفًا — تفاقم: کلان شدن کار
تَعَاهَدْتَهُمْ بِهِ وَإِنْ قَلَّ فَإِنَّهُ دَاعِيَةٌ لَهُمْ إِلَى بَذْلِ النَّصِيحَةِ
لَكَ وَحُسْنِ الظَّنِّ بِكَ وَلَا تَدَعْ تَفَقُّدَ لَطِيفِ أُمُورِهِمْ
اتِّكَالًا عَلَى جَسِيمِهَا فَإِنَّ لِلْيَسِيرِ مِنْ لُطْفِكَ مَوْضِعًا يَنْتَفِعُونَ

بِهِ وَلِلْجَسِيمِ

بِهِ وَلِلْجَسِيمِ مَوْقِعًا لَا يَسْتَغْنُونَ عَنْهُ

کسی را سپهدار کن بر سپاه — که از دل بود جمله را نیکخواه
بود گفته پاک یزدان گزینش — دگر گفت پیغمبر و جانشینش
یکی مرد پاک دل بردبار — درنگی که خشم و خوش اعتذار
همه مهربا مردم زیردست — زبردست کج را پسندد شکست
نه خشم و درشتی برانگیزدش — نه سستی بخاک آبرو ریزدش
بیامیز با مردم پاکزاد — ز تخم بزرگان والانژاد
که هستند از خاندانی بزرگ — همه نیکو نهاد و ایشان سترگ
دگر با دلیران و گردان نیو — که با فر سامند و با برز گیو
دگر با خداوند داد و دهش — که بخشش دهد مرد را پرورش
کز آنان بود مرد مهیا بپای — وز اینان بزرگی بماند بجای
بجو حال این زمره از جمله بیش — چو مادر پدر حال فرزند خویش
اگر از تو نیرو بجویند و بخت — مبادا ترا آید این کار سخت
بکاری که پیمان نمانی در آن — اگر هست اندک تو اندک مدان

یکی

بکن تا شوندت بجان نیکخواه — بدارندت از بدگمانی نگاه
ز کاری که خرد است رخ برمتاب — که باید بکاری بزرگم شتاب
بسا کار اندک بهنگام خویش — به از کارهای ز اندازه بیش
که این یک شود خلق را چاره ساز
وزان یک نگردد تنی بی نیاز

آثر اختار

وليكن آثر رؤس جندك عندك من واساهم في معونته وافضل عليهم من جدته بما يسعهم ويسع من وراءهم من خلوف اهليهم حتى يكون همهم هما واحدا في جهاد العدو فان عطفك عليهم يعطف قلوبهم عليك وان افضل قرة عين الولاة استقامة العدل في البلاد وظهور مودة الرعية وانه لا يظهر مودتهم الا بسلامة صدورهم ولا تصح نصيحتهم الا بحيطتهم على ولاة امورهم وقلة استثقال دولهم وترك استبطاء انقطاع مدتهم فافسح في آمالهم و

واصل في

واصل في حسن الثناء عليهم وتعديد ما ابلى ذوو البلاء منهم فان كثرة الذكر لحسن افعالهم تهز الشجاع وتحرض الناكل ان شاء الله

الناكل الجبان

کسانی بسرکردگی درخورند — که پیوسته اندر غم لشکرند
بدارند آئین نیکی نگاه — ببخشند از بخش خود بر سپاه
که هم لشکری یابد آنرا که خواست — هم آنکس که در خانه از وی بجاست
چو آسوده از یاد منزل شوند — بپیکار یک روی و یکدل شوند
که با لشکری چون دلت گشت نرم — بکار تو خواهد دلش گشت گرم
دل حکمرانان گهی هست شاد — که برپا بود شیوه عدل و داد
بدیشان روانها گراینده است — بدل مهر ایشان فزاینده است
گهی مهر والی بهر سینه است — که از سینه ها خالی از کینه است
بود راست دلشان و از بد تهی — بکارش چو بینند روی بهی
گرانشان نیاید از او ساز و برگ — نباشندش آماده روز مرگ
بهردم در آرزو باز کن — بنرمی بدیشان سخن ساز کن

بهر

بهر کرده نیکشان دار پاس   فزون گوی از ایشان درود و سپاس
گرانیکوئیشان برانی سخن   سخن باز گو بر سر انجمن

ستایش دلاور کند مرد را
کند گرم مردان دل سرد را

ثُمَّ اعْرِفْ لِكُلِّ امْرِءٍ مِنْهُمْ مَا أَبْلَى وَلَا تُضَيِّقَنَّ بَلَاءَ امْرِءٍ إِلَى غَيْرِهِ وَلَا تُقَصِّرَنَّ بِهِ دُونَ غَايَةِ بَلَائِهِ وَلَا يَدْعُوَنَّكَ شَرَفُ امْرِئٍ إِلَى أَنْ تَسْتَصْغِرَ مِنْ بَلَائِهِ مَا كَانَ عَظِيمًا
وَارْدُدْ إِلَى اللهِ وَرَسُولِهِ مَا يُضْلِعُكَ مِنَ الْخُطُوبِ وَيَشْتَبِهُ عَلَيْكَ مِنَ الْأُمُورِ فَقَدْ قَالَ اللهُ تَعَالَى لِقَوْمٍ أَحَبَّ إِرْشَادَهُمْ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ فَإِنْ تَنَازَعْتُمْ فِي شَيْءٍ فَرُدُّوهُ إِلَى اللهِ وَالرَّسُولِ فَالرَّدُّ إِلَى اللهِ الْأَخْذُ بِمُحْكَمِ كِتَابِهِ وَالرَّدُّ إِلَى الرَّسُولِ الْأَخْذُ بِسُنَّتِهِ الْجَامِعَةِ غَيْرِ الْمُفَرِّقَةِ ضَلَعَ ال دجار

بگو هر هنر کاید از هر سری   هنر کاین کند مشمر از دیگری

منه بر کسی جرم تا آزمون   ببین کز نهادش چه آید برون
بزرگی کند گر گناهی سترگ   گناهش مخوان خرد شمر بزرگ
چو کاری بسی سخت آید ترا   سخنها دگرگون نماید ترا
رها کن چو نتوان دهی داد او   بیزدان و پیغمبر راد او
که در نامه آسمانی خدای   بگفت آنکسانرا که شد رهنمای
که ای دین پژوهان اگر رهروید   بیزدان و پیغمبرش بگروید
وزان پس بدانکس که از کردگار   بود بر شما میر و فرمانگذار
بکاری که او رانه پس آگهید   بیزدان و وخشور او وانهید
نهادن بیزدان چنانست باز   که از نامه او بجویید راز
نهادن به پیغمبر خوب کیش   بدانسانکه راهش بگیرید پیش

طریقی بگیری که نبود خلاف
نه آنرا که بینی در آن اختلاف

ثُمَّ اخْتَرْ لِلْحُكْمِ بَيْنَ النَّاسِ أَفْضَلَ رَعِيَّتِكَ فِي نَفْسِكَ قضا برسیدن
مِمَّنْ لَا تَضِيقُ بِهِ الْأُمُورُ وَلَا تُمَحِّكُهُ الْخُصُومُ وَلَا يَتَمَادَى مَحَلَ لَج

في الزلة ولا يحصر من الفيء إلى الحق إذا عرفه ولا تشرف نفسه على طمع ولا يكتفي بأدنى فهم دون أقصاه وأوقفهم في الشبهات وآخذهم بالحجج وأقلهم تبرماً بمراجعة الخصم وأصبرهم على تكشف الأمور وأصرمهم عند اتضاح الحكم ممن لا يزدهيه إطراء ولا يستميله إغراء وأولئك قليل ثم أكثر تعاهد قضائه وافسح له في البذل ما يزيل علته وتقل معه حاجته إلى الناس وأعطه من المنزلة لديك ما لا يطمع فيه غيره من خاصتك ليأمن بذلك اغتيال الرجال له عندك فانظر في ذلك نظراً بليغاً فإن هذا الدين قد كان أسيراً في أيدي الأشرار يعمل فيه بالهوى ويطلب به الدنيا

الحصر الحبس ، الفيء الرجوع
أبرمه فتبرم أمله فمل
الصارم القاطع
زهي يزهو تكبر

بکار قضا نخبه‌ای برگزین — که او را فزون یابی از عقل و دین
کش از کارها دل نیاید بتنگ — بکس نستهد گاه دعوی جنگ
چو لغزد نماند در آن دیرباز — چو یابد ز حق کم کند احتراز

نه دل را

نه دل را بخواهش کند آزمند — نه بر دانشش اندک آرد پسند
گه شبهه دارد قدم را نگاه — بسی سخت گیرد چو جوید گواه
ز گفتار خصمان نگردد فگار — کند صبر تا پرده افتد ز کار
چو خورشید برون شد از زیر میغ — سخن را ببرد چو برنده تیغ
نه بفریبد ار کس ثنا خواندش — نه نیرنگی از ره بگرداندش
وزاینگونه مردم بود اندکی — نباشد چنین از هزاران یکی
چو در کارها سازیش سرفراز — بداد و دهش دست او کن دراز
که تا درد هرکس نماید دوا — از او کام ناکام گردد روا
بده رتبت و جایگاهی بدو — که ننماید او را کسی آرزو
چه از ویژگان و چه از سروران — که آسوده دل ماند از همسران
نگه کن گر اندیشه داری بمغز — در این ره نگه کردنی سخت نغز
که دینیست چون آهوئی تندرو — فتاده بچنگال گرگان گرو
در او هر یکی بر هوا برده دست
بحیلت طلبکرده زان هر چه هست

ثم

ثم انظر في امور عمالك فاستعملهم اختبارا ولا تولهم
محاباة واثرة فانهما جماع من شعب الجور والخيانة و
توخ منهم اهل التجربة والحياء من اهل البيوتات
الصالحة والقدم في الاسلام المتقدمة فانهم اكرم
اخلاقا واصح اعراضا واقل في المطامع اسرافا وابلغ في
عواقب الامور نظرا ثم اسبغ عليهم الارزاق فان
ذلك قوة لهم على استصلاح انفسهم وغنى لهم عن
تناول ما تحت ايديهم وحجة عليهم ان خالفوا امرك او
ثلموا امانتك ثم تفقد اعمالهم وابعث العيون من اهل
الصدق والوفاء عليهم فان تعاهدك في السر لامورهم
حدوة لهم على استعمال الامانة والرفق بالرعية وتحفظ
من الاعوان فان احد منهم بسط يده الى خيانة اجتمعت
بها عليه عندك اخبار عيونك اكتفيت بذلك شاهدا
فبسطت عليه العقوبة في بدنه واخذته بما اصاب

اختبار: امتحان
محاباة: دوستی — اثرة: برگزیدن — جماع: گروهی
توخ: برگزین
اعراض: جمع عرض حسب
اسبغ: تمام کن نعمت را
ثلموا: رخنه کردند — تفقد: کاوش کن
حدوة: راندن

من عمله

من عمله ثم تنصبه بمقام المذلة وسمته بالخيانة
وقلدته عار التهمة وتفقد امر الخراج بما يصلح اهله
فان في صلاحه وصلاحهم صلاحا لمن سواهم ولا صلاح
لمن سواهم الا بهم لان الناس كلهم عيال للخراج
واهله

پس آنگه نظر کن بهنگام باج ••• بر آنانکه بگماشتی بر خراج
که بگماری از فرد شایستگی ••• نه از مهر و خویشی و بایستگی
که این اصل بیداد و ناپاکی است ••• نه انصاف جوئی که بیباکی است
از آن حال عمال خود بازجوی ••• که با آزمون باشد و شرم روی
نژاد وی از خاندانهای قدیم ••• بکیش درست و نهاد کریم
کز اینگونه مردم بود پاکخوی ••• نه خواهش کند خود کند گفتگوی
ز اندازه بیرون نیارد امید ••• توانند پایان هر کار دید
بکار خراج ار گماری کسی ••• بیفزای بر روزی او بسی
که سامان خود را نماید بهر ••• ابر زیردستان نگردد دلیر

اگر

اگر سر بپیچد ز حکم تو باز ... زبان تو بر وی بگردد دراز
ورا و دست یا ز دنبال و گنج ... توانی مرا و را نمودن شکنج
پس آنگه نظر کن بفرماندهان ... بر ایشان بنه دیده بانهانهان
همه راستگوی و همه راستکار ... که تا آگهی یابی از سر کار
چو گشتند آگه که این رسم تست ... نپویند جز راه و رسم درست
نمانند غافل ز نزدیک و دور ... نه بر زیر دستان نمایند زور
چو آگاه گشتی ز کردارشان ... همه روزئی ایمن از کارشان
بکاری یکی گر کند کوتهی ... ز هر سو ترا میرسد آگهی
ترا نامه دیده بانان بس است ... نیازت نه با گفت چندین کس است
چو دیدی خیانت بده گوشمال ... بگیر آنچه بگرفته از زر و مال
ورا بر گذر که بخواری بدار ... گناهان ورا برا و بر شمار
همش شهره کن در خیانتگری ... بخواری ببیند ازش از سروری
بگیرا بجو گردن افراز و مه ... از آن یک بگیر و بدین یک بده
رواج ارپذیرفت کار خراج ... از آن کار هر کس بگیرد رواج

در آن راستی کار دیگر گروه ... همان یک گروه از تو باید شکوه
که خلق‌اند روزی خور باج و ساو
چو زر نیست مر خلق را نیست تاو

وَلْيَكُنْ نَظَرُكَ فِي عِمَارَةِ الْأَرْضِ أَبْلَغَ مِنْ نَظَرِكَ فِي اسْتِجْلَابِ الْخَرَاجِ لِأَنَّ ذَلِكَ لَا يُدْرَكُ إِلَّا بِالْعِمَارَةِ وَمَنْ طَلَبَ الْخَرَاجَ بِغَيْرِ عِمَارَةٍ أَخْرَبَ الْبِلَادَ وَأَهْلَكَ الْعِبَادَ وَلَمْ يَسْتَقِمْ أَمْرُهُ إِلَّا قَلِيلًا فَإِنْ شَكَوْا ثِقَلًا أَوْ عِلَّةً أَوِ انْقِطَاعَ شِرْبٍ أَوْ بَالَّةٍ أَوْ إِحَالَةَ أَرْضٍ اغْتَمَرَهَا غَرَقٌ أَوْ أَجْحَفَ بِهَا عَطَشٌ خَفَّفْتَ عَنْهُمْ بِمَا تَرْجُو أَنْ يَصْلُحَ بِهِ أَمْرُهُمْ وَلَا يَثْقُلَنَّ عَلَيْكَ شَيْءٌ خَفَّفْتَ بِهِ الْمَؤُونَةَ عَنْهُمْ فَإِنَّهُ ذُخْرٌ يَعُودُونَ بِهِ عَلَيْكَ فِي عِمَارَةِ بِلَادِكَ وَتَزْيِينِ وِلَايَتِكَ مَعَ اسْتِجْلَابِكَ حُسْنَ ثَنَائِهِمْ وَتَبَجُّحِكَ بِاسْتِفَاضَةِ الْعَدْلِ فِيهِمْ مُعْتَمِدًا فَضْلَ قُوَّتِهِمْ بِمَا ذَخَرْتَ عِنْدَهُمْ مِنْ إِجْمَامِكَ لَهُمْ وَالثِّقَةَ مِنْهُمْ بِمَا عَوَّدْتَهُمْ مِنْ عَدْلِكَ عَلَيْهِمْ

بالّة: رطوبة
اغتمرها: فرا گرفت او را
تبجح: خوشنود شدن

فی رِفقِكَ بِهِم فَرُبَّما حَدَثَ مِنَ الأُمُورِ ما اِذا عَوَّلتَ فیهِ
عَلَیهِم مِن بَعدُ احتَمَلُوا طیبَةً اَنفُسُهُم بِهِ فَاِنَّ العُمرانَ مُحتَمِلٌ
ما حَمَّلتَهُ وَاِنَّما یُؤتیٰ خَرابُ الأَرضِ مِن اِعوازِ اَهلِها وَاِنَّما
یُعوِزُ اَهلُها لِاِشرافِ اَنفُسِ الوُلاةِ عَلَی الجَمعِ وَسُوءِ ظَنِّهِم
بِالبَقاءِ وَقِلَّةِ انتِفاعِهِم بِالعِبَرِ

اعواز
تمام کردن

اگر سازی آباد ویرانها — نکوتر که زر گیری از خانها
گر آبادها میتوان کرد باج — ز ویرانه کس می نجوید خراج
نسازی گر آباد و جوئی منال — شود ملک ویران کسان تیره حال
نماند ز ملک تو جز اندکی — ز مردم نماند هزاران یکی
چو نالد رعیت ز بار گران — ز رنج زمین و بد آسمان
ز خشکی سال و ز تشنگی آب — ز تخمی که در خاک ماند خراب
شود کشته ضایع ز سیل دمان — شود تشنه از خشکی آسمان
بباید سبکتر کنی بارشان — که فرجام یابد از آن کارشان
ز تخفیف ایشان نباشی ستوه — که بر مور سخت است یکی چو کوه

هرآنچ آن دهی گنج آماده است — که بهر دگر روز بنهاده است
کنی ملک معمور و شوکت بلند — بهر دیده خوب آئی و ارجمند
شمارند نامت بهر انجمن — ز عدل تو رانند هرگون سخن
بنیروی ایشان قوی دل شوی — که هر کشته را عاقبت بدروی
بیاری ایشان شوی پشت گرم — که داد از تو دیدند و گفتار نرم
دگر سختئی بر تو آید پدید — که بر مهر ایشان بداری امید
بجان مر ترا باز سختی کشند — که دیریست از نعمتت دلخوشند
چو بنیاد را سخت بگذاشتی — کشد هرچه را بر وی افراشتی
شود کشور آنگاه ویران و پست — که مردم شود مفلس و تنگدست
رعیت شود آنگهی مستمند — که فرماندهان سیم برهم نهند
بدانند خود را بسی پایدار
نگیرند پند از بد روزگار

ثُمَّ انظُر فی حالِ کُتّابِكَ فَوَلِّ عَلیٰ اُمُورِكَ خَیرَهُم وَاخصُص
رَسائِلَكَ الَّتی تُدخِلُ فیها مَکائِدَكَ وَاَسرارَكَ بِاَجمَعِهِم

بوجود صالح الأخلاق ممّن لا تبطره الكرامة فيجترئ بها — لا تبطره
عليك في خلافٍ لك بحضرة الملاء ولا تقصر به
الغفلة عن إيراد مكاتبات عمّالك عليك وإصدار
جواباتها على الصواب عنك وفيما يأخذ لك ويعطي
منك ولا يضعف عقداً اعتقده لك ولا يعجز عن إطلاق
ما عقد عليك ولا يجهل مبلغ قدر نفسه في الأمور
فإنّ الجاهل بقدر نفسه يكون بقدر غيره أجهل ثمّ لا يكن
اختيارك إيّاهم على فراستك واستنامتك وحسن — استنامتك
الظنّ منك فإنّ الرجال يتعرّفون لفراسات الولاة
بتصنّعهم وحسن خدمتهم وليس وراء ذلك من النصيحة — تصنّع
والأمانة شيء ولكن اختبرهم بما ولّوا للصالحين قبلك
فاعمد لأحسنهم كان في العامّة أثراً وأعرفهم بالأمانة
وجهاً فإنّ ذلك دليل على نصيحتك لله ولمن وليت
أمره واجعل لرأس كلّ أمرٍ من أمورك رأساً منهم

لا يقهره

لا يقهره كبيرها ولا يتشتّت عليه كثيرها ومهما
كان في كتّابك من عيبٍ فتغابيت عنه ألزمته — فتغابيت: خود را بنادانی نمی

نویسندگان را یکی دار پیش — که در نیکوئی باشد از جمله بیش
هر آن نامه کت راز پنهان دراوست — همه رنگ شد و نیرنگ و دستان دراوست
بدان ده که سوی خدا روی اوست — پسندیده و نغز هر خوی اوست
گرانمایهٔ گر تو هرگون خوشی — چو بیند نیفتد بگردنکشی
نگیرد در او شیوهٔ اهرمن — نگردد ترا خیره در انجمن
بود چون رسد نامه هوشش بمغز — نویسد بپاسخ سخنهای نغز
از آنها که گیری بانصاف داد — وز آنها که بخشی بدارد بیاد
اگر عقدهٔ بست خواهی بکار — ببندد بسی محکم و استوار
دگر عقدهٔ سخت در کار تست — نیاید بیکشودنش هیچ سست
بس آگاه باشد چو هشیارها — بر اندازهٔ خویش در کارها
گر اندازهٔ خود چو آگاه نیست — پس آگه بر اندازهٔ کار کیست
از ایشان یکی را چو خواهی گزید — مکن بر شناسائی خود امید

مشو

مشو غره کامید داری آن — بود نیکمت اندر خواندگان
که نزد بزرگان بنیرنگ و ریو — فرشته کند خویشرا جان دیو
بآرایش خویش و خدمتگری — ولی نیستش فره مهتری
یکی آزمون کن که آن زشت کیش — چه کرده است با نیکمردان بپیش
کسی را ببالین عزت نشان — کز و بیش یابی بخوبی نشان
بزرگی که هر جا که نامش برند — همه راستگاری ازو بشمرند
که این بر خدا جوئیت شد گواه — که در باره مردمی نیکخواه
بهر فنی اندر سخن پروری — نویسنده را بده سروری
که درمانده ناید ز دشوارها — دل آشفته نمایدش کارها

نگارنده ات گر نگارید زشت
بنام تو آن کرده باید نوشت

ثُمَّ اسْتَوْصِ بِالتُّجَّارِ وَذَوِي الصِّنَاعَاتِ وَأَوْصِ بِهِمْ خَيْراً
الْمُقِيمِ مِنْهُمْ وَالْمُضْطَرِبِ بِمَالِهِ وَالْمُتَرَفِّقِ بِبَدَنِهِ فَإِنَّهُمْ مَوَادُّ
الْمَنَافِعِ وَأَسْبَابُ الْمَرَافِقِ وَجُلَّابُهَا مِنَ الْمَبَاعِدِ وَالْمَطَارِحِ

في برك

فِي بَرِّكَ وَبَحْرِكَ وَسَهْلِكَ وَجَبَلِكَ وَحَيْثُ لَا يَلْتَئِمُ النَّاسُ
لِمَوَاضِعِهَا وَلَا يَجْتَرِؤُونَ عَلَيْهَا فَإِنَّهُمْ سِلْمٌ لَا تُخَافُ بَائِقَتُهُ — بائقة
وَصُلْحٌ لَا تُخْشَى غَائِلَتُهُ وَتَفَقَّدْ أُمُورَهُمْ بِحَضْرَتِكَ وَ
فِي حَوَاشِي بِلَادِكَ وَاعْلَمْ مَعَ ذَلِكَ أَنَّ فِي كَثِيرٍ مِنْهُمْ
ضِيقاً فَاحِشاً وَشُحّاً قَبِيحاً وَاحْتِكَاراً لِلْمَنَافِعِ وَتَحَكُّماً فِي الْبِيَاعَاتِ
وَذَلِكَ بَابُ مَضَرَّةٍ لِلْعَامَّةِ وَعَيْبٌ عَلَى الْوُلَاةِ فَامْنَعْ مِنَ
الْاِحْتِكَارِ فَإِنَّ رَسُولَ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ مَنَعَ مِنْهُ
وَلْيَكُنِ الْبَيْعُ بَيْعاً سَمْحاً بِمَوَازِينِ عَدْلٍ وَأَسْعَارٍ لَا تُجْحِفُ
بِالْفَرِيقَيْنِ مِنَ الْبَائِعِ وَالْمُبْتَاعِ فَمَنْ قَارَفَ حُكْرَةً بَعْدَ — قارف
نَهْيِكَ إِيَّاهُ فَنَكِّلْ بِهِ — وَعَاقِبْهُ فِي غَيْرِ إِسْرَافٍ

ببازارگانان و صنعتگران — همه جز بنیکی مران
چه مرد مسافر چه مرد مقیم — چه آنکو بیازد بکسب سیم
کز ایشان جهان پر ز آرایش است — همه کس از ایشان در آسایش است
که آرند سوی تو هر گون ثمر — ز کوه و ز دشت و ز بحر و ز بر

زجائی

بجائی که کس داد آن نیست راه | در آن کس نیارد نمودن نگاه
بسی سودها بینی از مالشان | ولی هستی آسوده از کارشان
تو نیز از بد و نیکشان از جوی | ز دور و ز نزدیکشان باز جوی
همه باز با خویش بگذارشان | یکی بر ره راستی دارشان
کز ایشان گروهی فرومایه اند | بسی تنگ چشمند و دون پایه اند
همه روزی خلق گرد آورند | که در روز سختی از او برخورند
گرانجان سبک سنگ گاه فروخت | همه خانه خلق خواهند سوخت
زیانمند گیرد ز اهل جهان | ننگ است از او نام فرماندهان
تو بازشان دار کز احتکار | شه بود پیغمبر نامدار
بر ایمن دارشان گاه سوداگری | که نرمی نمایند با مشتری
بمیزان عدل و سنگ درست | نه اندر بها سخت و نه نیز سست
چنان تا فرو ناید از آن میان | فروشنده و مشتری را زیان
دگر کس نپذرفت و انباشت باز | هم از روزی مردمان داشت باز

از او در که داوری کینه خواه

که

که امنیت تدبیر و امنیت راه

ثُمَّ اللهَ اللهَ فِي الطَّبَقَةِ السُّفْلَى مِنَ الَّذِينَ لَا حِيلَةَ لَهُمْ وَ الْمَسَاكِينِ وَالْمُحْتَاجِينَ وَأَهْلِ الْبُؤْسَى وَالزَّمْنَى فَإِنَّ فِي هَذِهِ الطَّبَقَةِ قَانِعًا وَمُعْتَرًّا وَاحْفَظْ لِلَّهِ مَا اسْتَحْفَظَكَ مِنْ حَقِّهِ فِيهِمْ وَاجْعَلْ لَهُمْ قِسْمًا مِنْ بَيْتِ مَالِكَ وَقِسْمًا مِنْ غَلَّاتِ صَوَافِي الْإِسْلَامِ فِي كُلِّ بَلَدٍ فَإِنَّ لِلْأَقْصَى مِنْهُمْ مِثْلَ الَّذِي لِلْأَدْنَى وَكُلٌّ قَدِ اسْتُرْعِيتَ حَقَّهُ فَلَا يَشْغَلَنَّكَ عَنْهُمْ بَطَرٌ فَإِنَّكَ لَا تُعْذَرُ بِتَضْيِيعِ التَّافِهِ لِإِحْكَامِكَ الْكَثِيرَ الْمُهِمَّ فَلَا تُشْخِصْ هَمَّكَ عَنْهُمْ وَلَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لَهُمْ وَتَفَقَّدْ أُمُورَ مَنْ لَا يَصِلُ إِلَيْكَ مِنْهُمْ مِمَّنْ تَقْتَحِمُهُ الْعُيُونُ وَتَحْقِرُهُ الرِّجَالُ فَفَرِّغْ لِأُولَئِكَ ثِقَتَكَ مِنْ أَهْلِ الْخَشْيَةِ وَالتَّوَاضُعِ فَلْيَرْفَعْ إِلَيْكَ أُمُورَهُمْ ثُمَّ اعْمَلْ فِيهِمْ بِالْإِعْذَارِ إِلَى اللهِ يَوْمَ تَلْقَاهُ فَإِنَّ هَؤُلَاءِ مِنْ بَيْنِ الرَّعِيَّةِ أَحْوَجُ إِلَى الْإِنْصَافِ مِنْ غَيْرِهِمْ وَكُلٌّ فَأَعْذِرْ إِلَى اللهِ فِي تَأْدِيَةِ

حَقِّهِ

حَقِّهِ اِلَیهِ وَتَعَهَّدْ اَهلَ الْیُتْمِ وَذَوِی الرِّقَّةِ فِی السِّنِّ مِمَّن
لاحِیلَةَ لَهُ وَلایَنْصِبُ لِلْمَسْئَلَةِ نَفْسَهُ وَذٰلِكَ عَلَی
الْوُلاةِ ثَقِیلٌ وَالْحَقُّ كُلُّهُ ثَقِیلٌ وَقَدْ یُخَفِّفُهُ اللّٰهُ عَلیٰ
اَقْوامٍ طَلَبُوا الْعاقِبَةَ فَصَبَرُوا اَنْفُسَهُمْ وَوَثِقُوا بِصِدْقِ
مَوْعُودِ اللّٰهِ لَهُمْ وَاجْعَلْ لِذَوِی الْحاجاتِ مِنْكَ قِسْماً تُفَرِّغُ
لَهُمْ فِیهِ شَخْصَكَ وَتَجْلِسُ لَهُمْ مَجْلِساً عامّاً فَتَواضَعُ فِیهِ
لِلّٰهِ الَّذِی خَلَقَكَ وَتُقْعِدُ عَنْهُمْ جُنْدَكَ وَاَعْوانَكَ مِنْ
اَحْراسِكَ وَشُرَطِكَ حَتّیٰ یُكَلِّمَكَ مُتَكَلِّمُهُمْ غَیْرَ
مُتَتَعْتِعٍ فَاِنِّی سَمِعْتُ رَسُولَ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ
یَقُولُ فِی غَیْرِ مَوْطِنٍ لَنْ تُقَدَّسَ اُمَّةٌ لایُؤْخَذُ لِلضَّعِیفِ فِیها
حَقُّهُ مِنَ الْقَوِیِّ غَیْرَ مُتَتَعْتِعٍ ثُمَّ احْتَمِلِ الْخُرْقَ مِنْهُمْ وَالْعِیَّ
وَنَحِّ عَنْكَ الضِّیقَ وَالْاَنَفَ یَبْسُطِ اللّٰهُ عَلَیْكَ بِذٰلِكَ اَكْنافَ
رَحْمَتِهِ وَیُوجِبْ لَكَ ثَوابَ طاعَتِهِ وَاَعْطِ ما اَعْطَیْتَ
هَنِیئاً وَامْنَعْ فِی اِجْمالٍ وَاِعْذارٍ

مُتَتَعْتِع: عاجز از سخن گفتن
عِیّ: عاجز در سخن گفتن
الخُرْق: جمع اخرق یعنی گول

مشو

مشو غافل ای بخرد هوشمند — ز جمعی که ماز جمله واپس ترند
ز بیچاره مردم ز اهل نیاز — تبه روزگاران بی برگ و ساز
زمین گیر و بی مکنت و خسته جان — تهی دست و درمانده و ناتوان
گروهی بخواهندگی در خروش — گروهی دگر لب ز خواهش خموش
بجای آر درباره هر فقیر — هر آنچ ایزدت کرده زآن ناگزیر
یکی بهرشان ده ز گنج گران — وزان بهره کاید ز آن هر کران
ترا دور و نزدیک باید یکی — بده گر فزون باشد ار اندکی
مبادا که آسوده حالی دمی — ترا باز دارد از ایشان همی
مگو عذر کم کارهای خطیر — همی باز دارد ز حال فقیر
ز کار فقیران مران با شتاب — بنخوت ز بیچارگان رخ متاب
خبر جوی از آنان که در پیشگاه — نیابند ز انبوه خلق راه
گروهی که شان نام نتوان شمرد — بچشم بزرگان حقیرند و خرد
بر ایشان یکی مرد پرهیزگار — خداترس و افتاده دل برگمار
که پرسد نهان یا تو گوید پدید — تو کیفر کشی یا ببخشی امید

بدانکه

بدانسان که بر درگه کردگار — نه شرمنده باشی بروز شمار
که در مهومان مرد بی برگ و ساز — سوی داوری پیش دارد نیاز
بهر یک چنان باش انصاف جوی — که نزدیک داور شوی تازه روی
ببخشای بر کودک بی پدر — بفرتوت پیران برحمت نگر
که در پیشه کند است بازوی شان — نه باز است در مسئلت روی شان
گران آید اینکار بر حاکمان — که هر کار بستوده آید گران
ولیکن سبک گردد آسان خدای — بر آن کو بود فکر دیگر سرای
که مردانه هر بار سنگین کشند — بدان وعده کان داور یزدان خوشند
بروز و شبان ذره کن پاس چند — بدلجوئی مردم مستمند
که شبها بدیشان کنی انجمن — بنرمی بدیشان برانی سخن
دل زار ایشان پریشان مدار — ز دربار و از لشکر و میر و بار
که از بیم دلشان نگردد دو نیم — سخن با تو گویند بی ترس و بیم
که بشنیده ام از رسول خدا — بس این دانشی گفته کش جان فدا
نه پاکند قومی که از کجروی — نگیرند داد ضعیف از قوی

بدانسان که آن خسته ناتوان — سخن آورد ناشکسته زبان
مکن بردباری چو تندی کنند — وگرها در سخن عجز و کندی کنند
مفرمای بر خستگان کار تنگ — نما از برتنی باش همدم بجنگ
که تا بر تو گردد خدا مهربان — ترا بهره بدهد بهر دو جهان

چو بخشی ببخشای با گفت نرم
وگر میکنی منع باری بشرم

ثُمَّ اُمُورٌ مِنْ اُمُورِكَ لَابُدَّ لَكَ مِنْ مُبَاشَرَتِهَا مِنْهَا اِجَابَةُ
عُمَّالِكَ بِمَا يَعْيَى عَنْهُ كُتَّابُكَ وَمِنْهَا اِصْدَارُ حَاجَاتِ النَّاسِ
يَوْمَ وُرُودِهَا عَلَيْكَ مِمَّا تَحْرَجُ بِهِ صُدُورُ اَعْوَانِكَ وَ
اَمْضِ لِكُلِّ يَوْمٍ عَمَلَهُ فَاِنَّ لِكُلِّ يَوْمٍ مَا فِيهِ وَاجْعَلْ
لِنَفْسِكَ فِيمَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ اللّٰهِ اَفْضَلَ تِلْكَ الْمَوَاقِيتِ وَ
اَجْزَلَ تِلْكَ الْاَقْسَامِ وَاِنْ كَانَتْ كُلُّهَا لِلّٰهِ اِذَا صَلَحَتْ
فِيهَا النِّيَّةُ وَسَلِمَتْ مِنْهَا الرَّعِيَّةُ وَلْيَكُنْ فِي خَاصَّةِ
مَا تُخْلِصُ لِلّٰهِ بِهِ دِينَكَ اِقَامَةُ فَرَائِضِهِ الَّتِي هِيَ لَهُ خَاصَّةً

فأعط الله من بدنك في ليلك ونهارك ووف ما تقربت
به الى الله من ذلك كاملاً غير مثلوم ولا منقوص بالغا
من بدنك ما بلغ واذا قمت في صلوتك للناس فلا
تكونن منفراً ولا مضيعاً فان في الناس من به العلة و
له الحاجة وقد سئلت رسول الله صلى الله عليه و
اله حين وجهني الى اليمن كيف اصلي بهم فقال
صل بهم كصلوة اضعفهم وكن بالمؤمنين رحيماً و
اما بعد هذا فلا تطولن احتجابك عن رعيتك فان
احتجاب الولاة عن الرعية شعبة من الضيق وقلة علم
بالامور والاحتجاب منهم يقطع عنهم علم ما احتجبوا دونه
فيصغر عندهم الكبير ويعظم الصغير ويقبح الحسن
ويحسن القبيح ويشاب الحق بالباطل وانما الوالي بشر
لا يعرف ما توارى عنه الناس به من الامور وليست على
الحق سمات تعرف بها ضروب الصدق من الكذب

وانما انت احد رجلين اما امرء سخت نفسك بالبذل في
الحق ففيم احتجابك من واجب حق تعطيه او فعل كريم
تسديه او مبتلى بالمنع فما اسرع كف الناس عن مسألتك
اذا ايسوا من بذلك مع ان اكثر حاجات الناس اليك
مما لا مؤونة فيه عليك من شكاة مظلمة او طلب انصاف
في معاملة

سخو
دست دراز کردن بخشش

بفرمان دهی مر ترا کارهاست — که جز از تو برناید آنکار راست
یکی پاسخ حکمرانان مه — که بر تست آنرا مکن سست و امنه
دگر باز جستن ببایدت زود — از آن کز رهی بهر دست آید فرود
چو بینی که اینکار باشد گران — نجه مستگران و برچاکران
بهر روزی آن کار کن کانزد است — که هر روزی از بهر کاری سزاست
گزین ویژه بهر پرستندگی — کمو تر زمانی ز فرخندگی
دگر پاک جانی و مردم پرست — همه روزه جانت پرستش گراست
و مهرا که شد ویژه بهر نیاز — هم از دل گذار اندر آن دم نماز

ویژه
خاص و خالص

ز تن بهره جستی پروردگار ‌ ‌ نگهدار و آن بهره در کار دار
بجای آر کاری که سنجیده‌ای ‌ ‌ در آن مایه قرب حق دید
ز هم گسلش گت رسد دست مزد ‌ ‌ نه از وی بکاه و نه از وی مزد
که تن را نه وقت دل آسائیست ‌ ‌ بر او بار نه تا توانائیست
وگر سستوائی کنی در نماز ‌ ‌ بخلق آر رحمت بیزدان نماز
مکن دیر تا کس نگردد ملول ‌ ‌ نه کم کن از آنچ آمدست قول رسول
که رنجور را تن نگردد فگار ‌ ‌ کس از کار دارد رهاند ز کار
مرا چون فرستاد سوی یمن ‌ ‌ همان پاک پیغمبر مؤتمن
بدو گفتم ای شاه گردن فراز ‌ ‌ چگونه گذارم بر ایشان نماز
بفرمود زان قوم یزدان پرست ‌ ‌ ببین کیست کاو ناتواناترست
تو نیز ای علی همچو او کن نماز ‌ ‌ مکن راه بر ناتوانان دراز
دگر بشنو ای مرد با فر و هوش ‌ ‌ فرو روی از مردمان وا مپوش
که فرماندهان رخ چو پنهان کنند ‌ ‌ جهان بر رعیت چو زندان کنند
چو رخ روزگاری نهفتند در ‌ ‌ نیاید بر ایشان حقایق خبر

پس ‌ ‌ نمره

۶۵ پس آنگه بهنگام فرماندهی ‌ ‌ برانند حکم از سر آگهی
ندانند مقدار خرد و بزرگ ‌ ‌ جهان خرد گیرند و خرد آن بزرگ
بود دیده‌شان باز و بینند لیک ‌ ‌ همه نیک زشت و همه زشت نیک
و زین فتنها گردد انگیخته ‌ ‌ شود حق بباطل در آمیخته
که ایشان نباشند الا بشر ‌ ‌ بشر را ز نهفته چه بود خبر
چو دیوی رخ از انجمن تافتند ‌ ‌ کجا رازهای نهان یافتند
نه حق را نشانی بود بر فروغ ‌ ‌ که آن راست پیدا شود از دروغ
ره حق نهان باشد و بی نشان ‌ ‌ چو غافل شدی باز ماندی از آن
منه پرده داران اگر زیرکی ‌ ‌ که خویت برون آرد و بدرگی
اگر خواهی امید مردم روا ‌ ‌ چه پوشی رخ از مردم بینوا
چرا با رعیت نجوشی همی ‌ ‌ چرا پرده بر خود بپوشی همی
چه خواهی گر به داد وای آوری ‌ ‌ و یا کار خیری بجای آوری
وگر جنبشت مهر با مستمند ‌ ‌ بیهوده بر روی او در مبند
کز آن در که خیری نیاید بسی ‌ ‌ گرش باز داری نیاید کسی

گذشته ازین خویش هر کس و ما | زیانی ندارد ترا بی گمان
گر با کسی با الذر استمگری | دران با گماری ... دیگری

ویا با یکیش در خرید و فروش
کنی همین بر لفت هر دو گوش

ثُمَّ إِنَّ لِلْوَالِي خَاصَّةً وَبِطَانَةً فِيهِمُ اسْتِئْثَارٌ
وَتَطَاوُلٌ وَقِلَّةُ إِنْصَافٍ فِي مُعَامَلَةٍ فَاحْسِمْ مَادَّةَ أُولٰئِكَ
بِقَطْعِ أَسْبَابِ تِلْكَ الْأَحْوَالِ وَلَا تُقْطِعَنَّ لِأَحَدٍ مِنْ
حَاشِيَتِكَ وَحَامَّتِكَ قَطِيعَةً وَلَا يَطْمَعَنَّ مِنْكَ فِي اعْتِقَادِ
عُقْدَةٍ تَضُرُّ بِمَنْ يَلِيهَا مِنَ النَّاسِ فِي شِرْبٍ أَوْ عَمَلٍ مُشْتَرَكٍ
يَحْمِلُونَ مَؤُونَتَهُ عَلَى غَيْرِهِمْ فَيَكُونَ مَهْنَأُ ذٰلِكَ لَهُمْ دُونَكَ
وَعَيْبُهُ عَلَيْكَ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَأَلْزِمِ الْحَقَّ مَنْ لَزِمَهُ
مِنَ الْقَرِيبِ وَالْبَعِيدِ وَكُنْ فِي ذٰلِكَ صَابِرًا مُحْتَسِبًا
وَاقِعًا ذٰلِكَ مِنْ قَرَابَتِكَ وَخَاصَّتِكَ حَيْثُ وَقَعَ
وَابْتَغِ عَاقِبَتَهُ بِمَا يَثْقُلُ عَلَيْكَ فَإِنَّ مَغَبَّةَ ذٰلِكَ مَحْمُودَةٌ

بطانه استئثار — به خود ... کردن
تطاول حسم — گردنکشی قطع کردن
حامه قطیعه — نزدیکان ده
اعتقاد — کسب ... عقده
مهنأ — ... گوارا
مغبه — عاقبت

دو دیگر همی وان که فرمان بران | بنی دستشان بر نیکان از مهان
که هستند بر مردمان چیره دست | نخواهند از بهر خود بهره هست
ابیر دوستان چه بود آن گسسته | نه از ظلم دیده او پرورانند
ازان کرده دستشان دراز | بکن کوته آن دستهای دراز
نه از کشتزاران ... ده | بخویشان و وابستگان و ...
بزدیک ... دگم ده آن فرد نور | که زور آوره بر تهی دست ...
نه بر ... دست او ... | با بیت ... باز کن
گر آسوده دل ماند از کار خویش | بیچارگان بر نهد بار خویش
کس خود گماری چو بر دامن | زیان خود دستی و بهره کسان
کند دیگری ... | تو بدنام ... بهره دیگران
دل حق ... نگهدار ایش | برو خواه بیگانه و خواه خویش
نظر ... | ... خویش ... باخبر
شکیبا شو ... | ... گرامی
مبادا ترا آید آن کار سخت | که ... میوه اش ...

بفرجام نیکو همی کن پسند
که فرجام اینکار شد دلپسند

وَإنْ ظَنَّتِ الرَّعِيَّةُ بِكَ حَيْفاً فَأَصْحِرْ لَهُمْ بِعُذْرِكَ وَاعْدِلْ عَنْكَ ظُنُونَهُمْ بِإِصْحَارِكَ فَإِنَّ فِي ذَلِكَ رِيَاضَةً مِنْكَ لِنَفْسِكَ وَرِفْقاً بِرَعِيَّتِكَ وَإِعْذَاراً تَبْلُغُ بِهِ حَاجَتَكَ مِنْ تَقْوِيمِهِمْ عَلَى الْحَقِّ وَلَا تَدْفَعَنَّ صُلْحاً دَعَاكَ إِلَيْهِ عَدُوُّكَ لِلّهِ فِيهِ رِضًى فَإِنَّ فِي الصُّلْحِ دَعَةً لِجُنُودِكَ وَرَاحَةً مِنْ هُمُومِكَ وَأَمْناً لِبِلَادِكَ وَلَكِنِ الْحَذَرَ كُلَّ الْحَذَرِ مِنْ عَدُوِّكَ بَعْدَ صُلْحِهِ فَإِنَّ الْعَدُوَّ رُبَّمَا قَارَبَ لِيَتَغَفَّلَ فَخُذْ بِالْحَزْمِ وَاتَّهِمْ فِي ذَلِكَ حُسْنَ الظَّنِّ

رعیت چه کرد از تو ظلمی گمان — بگو عذر و بنشان غم و ارهان
که هم نفس خود را شکست آوری — هم آن دل که خستی بدست آوری
چو عذر آوری سختی عدل و داد — شود نرم بر مردم بدنهاد
چو دشمن بگوید در آشتی — بکن گر در او خیری انگاشتی

که از صلح لشکر در آسایش است — دلت فارغ از رنج و آلایش است
بماند ره کشور از هر کران — ز اندیشه لشکری در امان
وگر آشتی کرد با دشمنی — مدار ایچ از مکر او ایمنی
که نرمی کند تا در آئی بخواب — چو غافل شدی تا که آرد شتاب

باندیشه هر دم بپایان نگر
گمان نکوئی بدشمن مبر

وَإِنْ عَقَدْتَ بَيْنَكَ وَبَيْنَ عَدُوِّكَ عُقْدَةً أَوْ أَلْبَسْتَهُ مِنْكَ ذِمَّةً فَحُطْ عَهْدَكَ بِالْوَفَاءِ وَارْعَ ذِمَّتَكَ بِالْأَمَانَةِ وَاجْعَلْ نَفْسَكَ جُنَّةً دُونَ مَا أَعْطَيْتَ فَإِنَّهُ لَيْسَ مِنْ فَرَائِضِ اللهِ شَيْءٌ النَّاسُ أَشَدُّ عَلَيْهِ اجْتِمَاعاً مَعَ تَفَرُّقِ أَهْوَائِهِمْ وَتَشَتُّتِ آرَائِهِمْ مِنْ تَعْظِيمِ الْوَفَاءِ بِالْعُهُودِ وَقَدْ لَزِمَ ذَلِكَ الْمُشْرِكُونَ فِيمَا بَيْنَهُمْ دُونَ الْمُسْلِمِينَ لِمَا اسْتَوْبَلُوا مِنْ عَوَاقِبِ الْغَدْرِ فَلَا تَغْدِرَنَّ بِذِمَّتِكَ وَلَا تَخِيسَنَّ بِعَهْدِكَ وَلَا تَخْتِلَنَّ عَدُوَّكَ فَإِنَّهُ لَا يَجْتَرِئُ عَلَى اللهِ إِلَّا جَاهِلٌ شَقِيٌّ وَقَدْ جَعَلَ

استوبلوا: ناگوار شمرده
لا تخیسن: نقض عهد مکن
لا تختلن: غدر مکن

أفضاه: [illegible]

ادغال: [illegible]

اللهُ عَهْدَهُ وَذِمَّتَهُ أَمْناً أَفْضَاهُ بَيْنَ الْعِبَادِ بِرَحْمَتِهِ
وَحَرِيماً يَسْكُنُونَ إِلَى مَنَعَتِهِ وَيَسْتَفِيضُونَ إِلَى جِوَارِهِ
فَلَا إِدْغَالَ وَلَا مُدَالَسَةَ وَلَا خِدَاعَ فِيهِ وَلَا تَعْقِدْ عَقْداً
تُجَوِّزُ فِيهِ الْعِلَلَ وَلَا تُعَوِّلَنَّ عَلَى لَحْنِ قَوْلٍ بَعْدَ التَّأْكِيدِ
وَالتَّوْثِقَةِ وَلَا يَدْعُوَنَّكَ ضِيقُ أَمْرٍ لَزِمَكَ فِيهِ عَهْدُ
اللهِ إِلَى طَلَبِ انْفِسَاخِهِ بِغَيْرِ الْحَقِّ فَإِنَّ صَبْرَكَ عَلَى ضِيقِ
أَمْرٍ تَرْجُو انْفِرَاجَهُ وَفَضْلَ عَاقِبَتِهِ خَيْرٌ مِنْ غَدْرٍ
تَخَافُ تَبِعَتَهُ وَأَنْ تُحِيطَ بِكَ مِنَ اللهِ فِيهِ طَلِبَةٌ
لَا تَسْتَقْبِلُ فِيهَا دُنْيَاكَ وَلَا آخِرَتَكَ

دگر با عدو عهد و پیمان کنی — بدو خویشتن را نگه کن که کان کنی
نگهدار پیمان و عهد درست — بپایان رسانش میانش [illegible]
ز سوگند با خلق پیمان خویش — سپر ساز [illegible] در حق [illegible] خویش
ز بستن [illegible] گرد [illegible] — [illegible] ست [illegible]
سزاوارتر نیست چیزی بعهد — ز سزاواری گفت [illegible] عهد

که خلق ارچه یکسان نباشند هان — درین کار جمعند آن کهان
کسانی که ز اسلام کشتند دور — در اسلامیانند کبر و غرور
مراین شیوه نغز بگزیده اند — که از کار بد رو بدزدیده اند
هنر کن سوگند و پیمان خویش — فرو کم مکن عهد و پیمان خویش
دو روئی مکن تا در امکان تست — مکن گر همه دشمن جان تست
نبرد کسی عهد و سوگند سخت — بجز ابله بی‌خرد شوربخت
که کرد این ورا ایزد آرامگاه — خود از بهر هر بنده بی پناه
حریمی است کاینجا پناه آورند — همه رخت در سایه او برند
نکرد و فسون باید و نی دغل — درین کار زو رنگ و کید و حیل
به پیمان مکن گفتی از حیله جفت — که تا نی مراو را دگر گونه گفت
ز کس گر بیابی شنودی نخست — بگفتار نغز و بقول درست
اگر گو پشیمان نبودست رای — درین گفته بر رای و حکم گرای
بکاری که اول بعهد جهد — مودی بنیروی دانندهٔ عهد
گرت سخت شد کار و برگشت دل — میاطل مر آن عهد را مهل

که

که صبرت در آن سختی آسودگیست هم این بستگی عین بگشودگیست
که خوشتر بود صبر و فرجام آن ز تندی که بیم است از انجام آن
وز انجام آن کینه بر تو لازم خدای که زو نفعش نیاری بهر دو سرای

وَاِیّاکَ وَالدِّمَآءَ وَسَفْکَهَا بِغَیْرِ حِلِّهَا فَاِنَّهُ لَیْسَ شَیْءٌ
اَدْعٰی لِنِقْمَةٍ وَلَا اَعْظَمَ لِتَبِعَةٍ وَلَا اَحْرٰی بِزَوَالِ نِعْمَةٍ وَانْقِطَاعِ
مُدَّةٍ مِنْ سَفْکِ الدِّمَآءِ بِغَیْرِ حَقِّهَا وَاللّٰهُ سُبْحَانَهُ مُبْتَدِئٌ
بِالْحُکْمِ بَیْنَ الْعِبَادِ فِیمَا تَسَافَکُوا مِنَ الدِّمَآءِ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ
فَلَا تُقَوِّیَنَّ سُلْطَانَکَ بِسَفْکِ دَمٍ حَرَامٍ فَاِنَّ ذٰلِکَ
مِمَّا یُضْعِفُهُ وَیُوهِنُهُ بَلْ یُزِیلُهُ وَیَنْقُلُهُ وَلَا عُذْرَ
لَکَ عِنْدَ اللّٰهِ وَلَا عِنْدِی فِی قَتْلِ الْعَمْدِ لِاَنَّ فِیهِ قَوَدَ — قَوَد: قصاص
الْبَدَنِ وَاِنِ ابْتُلِیتَ بِخَطَاءٍ وَاَفْرَطَ عَلَیْکَ سَوْطُکَ
اَوْ سَیْفُکَ بِعُقُوبَةٍ فَاِنَّ فِی الْوَکْزَةِ فَمَا فَوْقَهَا — الوکزة: مشت زدن
مَقْتَلَةً فَلَا تَطْمَحَنَّ بِکَ نَخْوَةُ سُلْطَانِکَ عَنْ اَنْ — لاتطمحن: باز دارد
تُؤَدِّیَ اِلٰی اَوْلِیَآءِ الْمَقْتُولِ حَقَّهُمْ

دگر بشنو ای ملک آرای شیوا حذر کن ز خونریزی ناروا
که در خشم ناید خداوند کار مگرد و ببسته مرد را روزگار
نه خواهنده نعمت بماند تهی نپاید بسی روزگار بهی
ز چیزی چو بیهوده خون ریختن بخلق اندرون فتنه انگیختن
کز آغاز پرسد بروز شمار ز بیهوده خونریختن کردگار
مکن فزون نیروی خود را فزون از آن تا بریزی بی اندازه خون
که این خود تزلزل بنای سازدت نه کز ملک و دولت بر اندازدت
از این کرده عذرت نیاید بکار بنزد من و نزد پروردگار
چو بر آگهی ریختی خون کس ز خونریختن کیفرش آن و بس
وگر خود ندانسته در خون شدی چو از خشم ناندازه بیرون شدی
چه از تیغ و تیر و چه از چوب و مشت بسا مشت کو پهلوانی بکشت
ترا خونبهائی بکردن درست که او را خداوند خون خود است

مبادا ز بزرگی و فر و بها
که دشوار بخت آیدت خونبها

وإياك والإعجاب بنفسك والثقة بما يعجبك منها
وحب الإطراء فإن ذلك من أوثق فرص الشيطان في
نفسه ليمحق ما يكون من إحسان المحسنين وإياك و
المن على رعيتك بإحسانك أو التزيد فيما كان من فعلك
أو أن تعدهم فتتبع موعدك بخلفك فإن المن يبطل
الإحسان والتزيد يذهب بنور الحق والخلف يوجب
المقت عند الله والناس قال الله تعالى كبر مقتا
عند الله أن تقولوا ما لا تفعلون وإياك و
العجلة بالأمور قبل أوانها أو التساقط فيها عند إمكانها
أو اللجاجة فيها إذا تنكرت أو الوهن عنها إذا استوضحت
فضع كل أمر موضعه وإياك والاستئثار بما الناس فيه
أسوة والتغابي عما يعنى به مما قد وضح للعيون فإنه
مأخوذ منك لغيرك وعما قليل تنكشف عنك أغطية الأمور
وينتصف منك للمظلوم املك حمية أنفك وسورة حدك

الإطراء: مبالغه در مدح

المقت: دشمنی

سطوة

سطوة يدك وغرب لسانك واحترس من كل ذلك
بكف البادرة وتأخير السطوة حتى يسكن غضبك
فتملك الاختيار ولن تحكم ذلك من نفسك حتى تكثر
همومك بذكر المعاد إلى ربك والواجب عليك
أن تتذكر ما مضى لمن تقدمك من حكومة عادلة
أو سنة فاضلة أو أثر عن نبينا صلى الله عليه وآله
أو فريضة في كتاب الله تعالى فتقتدي بما شاهدت
مما عملنا به فيها وتجتهد لنفسك في اتباع ما عهدت
إليك في عهدي هذا واستوثقت به من الحجة
لنفسي عليك لكيلا تكون لك علة عند تسرع
نفسك إلى هواها والسلام

غرب: تیزی زبان

مشو همچو درویش خود پسند	پسندیده خویش را دل مبند
ترا است نکوئی گر شمارد کسی	از آن گفته خشنود مشو بسی
که ابلیس از این دست یابد برد	براه و ز مرد پسندیده کرد

بپرهیز اگر زر بمردم دهی / که بر مردمان بار منت نهی
که منت کند بر دهان تباه / خنک آنکه بخشید و شد عذرخواه
مخوان پیش بخشوده خویش را / بجای آر فرموده خویش را
چو کس داده خویش خواند فرون / از او فره راستی شد برون
دگر ره خود ندارد بجای / بر او خشم گیرند خلق خدای
بقرآن چنین گفت یزدان پاک / یکی گفته چون کوه تابناک
بدان قوم لطف خدا نیست یار / که گفتارشان هست و کردار نیست
بپیکار در کار کم کن شتاب / چو هنگام شد وقت فرصت بیاب
مکن جد بکاری که ناآگهی / چو آگه شدی ترک کن کوتهی
بنه هرچه را باشد از کم و بیش / چنان کو سزاوار بر جای خویش
مکن ویژه خویش چیزی که آن / که انباز باشند مردم در آن
تغافل مورز اندر آن مظلمه / که حکم از تو جویند مردم همه
وگرنه بروزی کند داوری / کسی بر تو کاورا نه یا داوری
بروزی فتد پرده از روی کار / همی از تو کیفر کشد کردگار

یکی

یکی خویشتن را نگهدار باز / ز دوستی که بر خلق داری دراز
مده باد پندار را جا بمغز / مباش آتشین خوی و بیهره نغز
زبان را ز گفتار بد باز دار / وگر ایمنی خواهی از این چهار
نسنجیده فتنهای خود را زبون / نگه دار گفتار نا آزمون
بکین خواهی خلق مشتاب زود / بهل کاتش خشمت آید فرود
چه بر خویشتن یافتی اقتدار / هر آنچ آن کنی باشد از اختیار
بنفس آنگهت هست دست ستیز / که پیوسته یاد آری از رستخیز
هم از بازگشتت بپروردگار / ز هول عذاب و ز بیم شمار
بکن یاد از قصه باستان / ز آثار و از سیرت راستان
ز داد بزرگان گه داوری / وز رسم و ره معدلت گستری
ز کردار پیغمبر راستین / ز حکم خدا در کتاب مبین
نظر کن بکردار که پیش بردی / هر آنچ آن نه نیکوی بکردی
بیزدی اندیشه با خود برا / بجای آر عهدی که بستم ترا
همه گفتنی گفتمت آشکار / بسی حجت آوردمت استوار

گرت دل بپوید براه هوس
بهانه ترا نشنوم زین سپس

خاتمه

وقاری چنین گفته آیدار — اگر عرضه داری بر شهریار
سخنها همه ایدش دلپسند — بیک رشته بینی گهرهای چند
گر این درج گوهر آورد رست — تو ناقابلی زین نه در خورد تست
بود در خور افسر شهریار — ز شاهست گوهر چه شد شاهوار
تو دریانوردی شناگر بدی — بدریای دانش شناور شدی
بجر ولایت شدی غوطه‌ور — صدف بدست آمدت پرگهر
گهرهای او جمله شاهانه بود — که از بحر معدنیش دانه بود
چو آن مخزن شایگان یافتی — یکی رشته از ریسمان بافتی
کشیدی سراسر در آن ریسمان — سخن تازی و پهلوی ترجمان
که اکنون هر چند کارد بدست — شمار و چنان چون سزاوار هست
در آرد بیک رشته اش آرمید — بدرگاه شاهنشهش تاید پدید

بکوشد زرفشانی بسی — بزرینه تاجش نشاند بسی
تو نیز اختری که از آسمان — گرفتی و بستی با این ریسمان
همان به که بر زر فشانیش باز — ز گردون بگردون رسانیش باز
ملک تیر از غایت مردمی — که عقل است و پیکر آدمی
بدان بنگرد کز ضمیری که است — بدان بنگرد کز شه اولیاست
سخنهای عرشی نیاید زبان — اگر خود وقارش بود ترجمان
ز روح قدسی را نداد گزند — از آن گر گیتی پاره دوستیند
بسی این سخن ارجمند اوفتد — اگر نزد خاقان پسند اوفتد
من از معدن می این زر پاک — فرود آوریدم در این تیره خاک
در این بوته زین خاکدان ساختم — پس از نزد در این بوته یکبار اختم
در این قالب گفته پهلوی — یکی جام از آن ساختم خسروی

شهنشاه را مایه هوش باد
از این جام هر می خورد نوش باد

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی